

قصه های خوب برای بچه های خوب

نگارش مهدی آذربودی



۳

قصه های سدابادنامه و قابوسنامه



از طرف هیأت داوران شورای خواندنیهای کودکان وابسته به کمیسیون ملی تریبیتی و فرهنگی یونسکو در ایران به سال 1343 بهترین کتاب سال شناخته شد و برنده جایزه بین المللی یونسکو اعلام گردید.

قصه‌های خوب

برای

بچه‌های خوب

نگارش

مهدی آذریزدی

جلد سوم:

قصه‌های برگزیده

از

سندباد نامه و

قابوس نامه



موسسه انتشارات امیرکبیر

آذر یزدی، مهدی

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب (جلد سوم)

طرح روی جلد: محمد بهرامی

تصاویر متن از: حسن شریف

چاپ اول: ۱۳۴۱

چاپ دهم: ۲۵۳۶ شاهنشاهی

شماره ثبت کتابخانه ملی: 1719 = 2535/11/24

چاپ: چاپخانه‌ی سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

بازنویسی از مریم پایدار و رحمان دین خواه در سال ۱۴۰۲

در این کتاب می‌خوانیم:

8	چند کلمه با بجه‌ها
9	خوراک بهشتی
14	بزرگی شتر
18	تربیت فیل
23	آتش بازی
28	کودک هوشیار
34	نابینای نکته‌سنج
49	میمون فضول
54	صبر روباه
58	مورچه و زنبور
61	حکم قاضی
66	مرغ زیرک
69	یک قطره عسل
73	گربه سفید
76	خیاط و کوزه
77	نیکوکار گناهکار
80	تجارت و سخاوت
83	شیر و آب
85	گفتار خوب
87	گواهی درخت
91	نان و حلوا
93	تو نیکی میکنی و در دجله انداز
98	جوانمرد با معرفت
102	خلیفه و حاکم
104	دانش و پاداش
106	و چند کلمه با بزرگترها
110	داستان زن و گوسفند و پیلان و حمد و نگان

چند کلمه با بچه‌ها

این کتاب، جلد سوم از مجموعه « قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب » است.

کتاب حاضر قصه‌هایی است که از دو کتاب انتخاب شده: یکی سندباد نامه و دیگری قابوسنامه. « سندبادنامه » کتابی است داستانی که در اصل به زبان هندی قدیم بوده و بعد به زبان پهلوی و بعد به عربی و بعد در قرن ششم هجری به وسیلهٔ ظهیر سمرقندی به فارسی ترجمه شده. کتاب « سندبادنامه » هم مانند « کلیله و دمنه » و « مرزبان نامه » دارای قصه‌های بسیار است اما گذشته از اینکه انشاء قدیمی آن بسیار مشکل است قصه‌های بد در آن بیشتر است. نویسندهٔ اصلی « سندباد نامه » هر که بوده آدم بدبین و کج خیالی بوده و در کتابش بسیاری افسانه‌های مزخرف هم وارد کرده و من از میان آنها قصه‌های خویش را که همیشه سودمند است انتخاب کرده ام و به زبان ساده تر برای شما نوشته‌ام.

اما کتاب « قابوسنامه » کتابی است در تربیت، و انشاء اصلی آن هم از سندباد نامه بسیار ساده تر و روانتر و خوبتر است. « قابوسنامه » را یکی از پادشاهان قرن پنجم هجری بنام کیکاوس پسر اسکندر پسر قابوس و شمشیر برای نصیحت فرزندش نوشته و مطالب مفید در آن فراوان است و از قصه‌های « قابوسنامه » نیز هر چه به نظر من خوبتر بود انتخاب شد و به زبان ساده تر نوشته شد.

قصه‌هایی که از کتاب « سندباد نامه » و « قابوسنامه » گرفته شده در فهرست اول کتاب نشان داده شده است. حالا این کتاب سوم را هم به شما می‌سپارم و نوشتن کتاب چهارم را شروع می‌کنم.

در اول این کتاب هم یک صفحهٔ زیبای جای عکس چاپ شده تا هر گاه کسی این کتاب را به عنوان جایزه و یادگاری به کسی هدیه می‌دهد بتواند عکس او را در بالا بچسباند و زیر آن بنویسد « تقدیم به » و عکس خودش را هم در پایین صفحه بچسباند و زیرش بنویسد « از طرف » تا نام و عکس هر دو سالهای سال به یادگار بماند.

در خاتمه همانطور که همهٔ بچه‌های خوب کتاب اول و دوم « قصه‌های خوب » را خواندند و پسندیدند و به دوستان خودشان هم خواندن آن را سفارش کردند امیدوارم این کتاب را هم بخوانند و اگر از آن خوششان آمد به دوستانشان هم سفارش کنند تا آن را بخوانند.

خوراک بهشتی

یک روزی بود و یک روزگاری . یک روباه بود که مانند همه روباهها حيله گر و ناغلا بود و چون زور و قدرتی نداشت که مثل شیر و پلنگ شکار کند ناچار همیشه با زبان بازی و مکر و حيله مرغها و حیوانات کوچکتر را گول می زد و با حرفهای خوب به آنها نزدیک می شد و آن وقت ناگهان آنها را می گرفت و می خورد.

یک روز روباه از راهی در میان صحرا داشت می رفت و با خودش فکر می کرد که: « امروز هیچ چیز نخورده ام و خیلی گرسنه ام، باید خوب حواسم را جمع کنم و اگر با خرگوشی، کبکی، مرغی، خروسی چیزی روبرو شدم کاری کنم که از من نترسد و فرار نکند.»

روباه آهسته آهسته راه می رفت و نقشه می کشید که وقتی یکی از حیوانات باب دندان خود را گیر بیاورد چه قیافه ای باید به خود بگیرد و چه حرفهایی بزند که بتواند به آنها نزدیک شود. اما ناگهان در سر راه خود چیز عجیبی دید: وسط جاده یک مشت علف پخش شده بود و اطراف آن چند تکه چوب و مقداری نخ افتاده بود و در میان آنها هم یک ماهی تازه دیده می شد، یک ماهی چاق و چله و تر و تازه! روباه اول خیال کرد از زور گرسنگی چشمهایش عوضی می بیند و دیدن ماهی حقیقت ندارد ولی کمی پیشتر رفت و خوب نگاه کرد و دید بله، یک ماهی حسابی است و بوی گوشت ماهی هم به دماغ می رسد.

شاید اگر حیوان گوشتخوار دیگری بود فوری جلو می رفت و ماهی را می خورد، اما روباه با اینکه گرسنه بود همان جا ایستاد و با خودش فکر کرد: « خوب، در این که این ماهی است شکی نیست، گوشت ماهی هم خیلی خوشمزه است، اما من باید بفهمم که در اینجا ماهی از کجا آمده؟ اینجا کنار دریا نیست که بگویم ماهی خودش را از آب بیرون انداخته و هلاک شده، مغازه ماهی فروشی هم که نیست، آشپزخانه هم که نیست، ماهی هم که یک حیوان صحرایی نیست تا بتواند با پای خودش به اینجا برسد. پس وجود این ماهی در میان صحرا از دو حال خارج نیست: یا این چوبها و نخها دام شکار است و این ماهی را یک شکارچی اینجا گذاشته و خودش هم در گوشه ای پنهان شده تا حیوان طمعکاری را به دام بیندازد، یا اینکه یک صیاد ماهیگیر از دریا ماهی زیادی گرفته بود و از این راه عبور کرده و این ماهی از کوله بارش افتاده و نفهمیده. در هر حال احتمال خطر هست و در خوردن ماهی عجله نباید کرد. »

روباه چند وقت پیش از آن یک بار دیده بود که چگونه دام شکار ناگهان از جا تکان خورده و یکی از دوستانش را در تله انداخته بود. این بود که با خود عهد کرده بود هیچ وقت در گرفتن و خوردن

چیزهایی که درست وضع آن را نمی شناسد عجله نکند. امروز هم با خود گفت: « فعلاً در این صحرا هیچ کس پیدا نیست که ماهی را ببرد پس بهتر است ماهی را بگذارم تا وسیله ای برای امتحان پیدا کنم. شاید هم خوراک دیگری پیدا شود که از ماهی بدتر نباشد. »

روباه ماهی را همینطور گذاشت و در جاده پیش رفت اما مقدار زیادی راه رفت و هیچ چیز خوراکی پیدا نشد تا اینکه از دور نگاهش به یک میمون افتاد که در همان راه دارد راه می رود.

روباه می دانست که میمون را نمی تواند ماهی بخورد اما می دانست که همه کس را با زبان چرب و نرم می تواند گول بزند و با دیدن میمون حيله ای به خاطرش آمد و با خود گفت: « به هر کلکی هست میمون را تا سر بساط ماهی می برم و اسرار آن را می فهمم. » این بود که حيله بازی خود را شروع کرد، با عجله رفت نزدیکتر و از پشت سر میمون را صدا زد که: « جناب آقای میمون باشی، عرض لازمی دارم. خواهش می کنم کمی صبر کنید. »

میمون سر برگردانید و وقتی روباه را دید دوباره شروع کرد به رفتن و همینکه نزدیک درختی رسید از درخت بالا رفت و آنجا نشست. روباه هم رفت نزدیک درخت و جلو میمون ایستاد و به میمون تعظیم کرد و تند تند بنا کرد حرف زدن: « قربان سلام عرض میکنم، نمی دانم چگونه شکر خدا را به جا بیاورم که شما را در اینجا ملاقات کردم. بسیار خوشوقتم که امروز عاقبت به مقصود رسیدم و توانستم خدمت شما شرفیاب شوم. باور بفرمایید امروز تمام صحرا و جنگل را در جستجوی شما زیر پا گذاشتم تا اینجا رسیدم. خدا را شکر، حالا خواهش می کنم عجله بفرمایید که وقت خیلی کم است، بفرمایید پایین، خواهش می کنم، تمنا می کنم، همه منتظر شما هستند. »

میمون که از این حرفها تعجب کرده بود جواب داد: « نمی فهمم چه می خواهی بگویی؟ مقصودت از این حرفها چیست؟ »

روباه گفت: « آخر، الان تمام حیوانات در میدان جنگل جمع شده اند و منتظر تشریف فرمایی شما هستند. خواهش می کنم بفرمایید زودتر برگردیم، در راه صحبت می کنیم. »

میمون پرسید: « حیوانات؟ منتظر تشریف فرمایی منند؟ برای چه؟ مگر چه خبر شده؟ لابد عوضی گرفته ای! من با حیوانات کاری ندارم. »

روباه گفت: « ای وای! معلوم می شود شما دیروز در جنگل نبوده اید که هنوز خبر ندارید. امروز صبح در جنگل قیامت بود. دیروز تمام حیوانات درنده و پرنده و چرنده جمع شده اند و شیر بزرگ را از ریاست انداخته اند و او هم از جنگل فرار کرده و رفته. آخر، شیر خیلی بد شده بود، به همه ظلم می کرد و زور می گفت. ناچار حیوانات همه همدست شدند و او را از ریاست برداشتند و بعد برای

انتخاب مقام ریاست رأی گرفتند که چه کسی را امیر و رئیس خود سازند و حیوانات همه گفتند که پیشوای ما باید از میان میمونها انتخاب شود. «



میمون گفت: « این کار به نظر من کار درستی نیست. یک میمون هر چقدر هم زیرک و با سیاست باشد نمی تواند حیوانات دیگر را زیر فرمان خود بیاورد. البته ما میمونها خوب می توانیم ادای هر کاری را در بیاوریم اما کلاه ریاست برای سر ما بزرگ است. من با این کار موافق نیستم، رئیس حیوانات باید کسی باشد که عقل و شعورش از همه بیشتر باشد و زورش هم به همه برسد. «

روباه گفت: « خواهش میکنم کم لطفی نفرمایید. وقتی همه حیوانات راضی باشند دیگر اشکالی ندارد. امروز دیگر دوره زورگویی و گردن کلفتی گذشته است و وقتی همه رأی دادند و خودشان یکی را انتخاب کردند البته که از او پشتیبانی می کنند. اتفاقاً لیاقت میمونها هم از همه بیشتر است، میمونها زبان آدمها را بهتر می فهمند، از درخت می توانند بالا بروند، هنرمند و باهوش هستند و زور و قلدری را هم دیگر کسی نمی پسندد. حیوانات پیشوایی لازم دارند که عادل باشد و تا امروز هیچ کس از طایفه میمونها بدی ندیده است و طایفه میمونها هم یک صدا و یک زبان شما را انتخاب کرده اند و الان در میدان جنگل جشن گرفته اند و من مأموریت داشتم که به شما خبر بدهم تا هر چه زودتر تشریف بیاورید تا کارها مرتب شود. آخر، خوب نیست که شما از قبول مسئولیت خودداری کنید. باید فداکاری کرد، باید خدمت کرد، همه منتظرند، خواهش می کنم بفرمایید برویم. «

میمون هنوز تردید داشت اما طمع ریاست در دلش پیدا شد و جواب داد: « چه بگویم، نمی دانم. «

روباه گفت: «دیگر کار تمام است، فرصت را نباید از دست داد، عجله کنید، بفرمایید برویم.»

و میمون که از این پیشامد خوشحال شده بود از درخت آمد پایین و با روباه همراهی کرد و از همان راهی که آمده بودند برگشتند. اما میمون هنوز تردید داشت و مثل اینکه حرفهای روباه را باور نکرده بود. روباه هم فرصت فکر کردن به میمون نمی داد و پشت سر هم حرف می زد و از ریاست و حکومت و پیشوایی صحبت می کرد و میمون را تشویق می کرد که بعد از قبول مسئولیت همیشه عدالت را در نظر داشته باشد و سعی کند ظلم های شیر را تلافی کند تا تمام حیوانات در سایه عدل و داد میمون شکر خدا را به جا بیاورند و نفس راحتی بکشند. همینطور می رفتند و روباه مرتب حرف می زد و وقتی نزدیک شد که به بساط ماهی برسند روباه دنبال حرفهای خود گفت: «من همیشه به فال گرفتن و استخاره کردن عقیده دارم، بعضی ها می گویند فال و استخاره و این چیزها از خرافات است ولی من از پدرم شنیدم که اینها حقیقت دارد. پدرم همه چیز را می دانست. هیچ وقت نمی گفت نمی دانم، و اگر هم حرفی می زد و قبول نمی کردی و دلیلش را می پرسیدی اوقاتش تلخ می شد اما در این مورد من خودم هم تجربه کرده ام، هر وقت از ته دل نیت می کنم و از خدا راهنمایی می طلبم معجزه ای می شود که خوب و بد کار بر من معلوم می شود. حالا هم بد نیست در این کار خیر نیت کنیم و خیر و شر کار را از خدا بپرسیم.»

بعد روباه دستهای خود را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا، خداوندا، تو ظاهر و باطن همه چیز را می دانی، ما تو را به همه خوبان و مقربان درگاهت قسم می دهیم که اگر ریاست و پیشوایی میمون برای خودش و برای همه حیوانات، خیر و خوب و مبارک است نشانی خوبی و خیر آن را بر ما ظاهر کنی. اگر هم عاقبتش بد است نشانه بدی را ظاهر سازی. خدایا، خداوندا تو از همه بهتر می دانی.»

در این موقع به نزدیک بساط ماهی رسیده بودند و روباه ناگهان با خوشحالی فریاد کرد: «الله اکبر! دیدی که دعای ما مستجاب شد و استخاره خوب آمد و فال ما با خیر و خوبی همراه شد! این هم علامتش: ماهی، ماهی تر و تازه در وسط بیابان خشک. شاید هم یک خوراک بهشتی است که خداوند برای نشان دادن خیر و برکت از بهشت فرستاده است. اینک باید میمون عزیز ما با این نعمت بهشتی دهان خود را شیرین کند و از پیشامد کارها خوشحال باشد.»

میمون که خیلی تعجب کرده بود خوشحال و خندان به روباه گفت: «راست گفتی. این یک معجزه است ولی خواهش می کنم اول شما بفرمایید، ما با هم یگانه هستیم و هر چه را خدا برساند باید با هم بخوریم.»

روباه جواب داد: « غیر ممکن است، محال است من چنین جسارتی بکنم؛ این خوراک بهشتی را محض خاطر شما از آسمان فرستاده اند و حق شماست، من خوشحالم که خداوند دعای مرا قبول کرد. ما هم نمک پرورده هستیم، خواهش می کنم شما بفرمایید این ماهی شیرین را میل کنید و زود برویم که حیوانات منتظرند. »

میمون که اشتهايش برای خوردن خوراک بهشتی تیز شده بود بی خیال به طرف ماهی رفت و دست دراز کرد که ماهی را بردارد اما هنوز دستش به ماهی نرسیده بود که چوبها و نخهای تله از جای خود تکان خورد و بر دست و پای میمون محکم شد و همانطور که روباه حدس زده بود میمون در دام افتاد. روباه دیگر حرفی نداشت که بزند. دام کار خودش را کرده بود، شکارچی هم هنوز پیدا نبود. روباه فرصت را غنیمت شمرد و زود خودش را به ماهی که به کنار مانده بود رسانید و شروع کرد به خوردن.

میمون که هنوز نفهمیده بود همه این زبان بازیها برای همین ماهی بوده به روباه گفت: « پس چرا اینطور شد؟ چرا من گرفتار شدم و ماهی را تو می خوری؟ »

روباه گفت: « بله، هر کس باید حساب کار خودش را داشته باشد. ریاست و بزرگواری گاهی زندان و گرفتاری و این چیزها را هم دارد. تو گرفتار شده ای چون که ماهی را دیدی و دام را ندیدی، من هم ماهی را می خورم چون که در کار خودم حواسم جمع است و بی گذار به آب نمی زنم. »

بزرگی شتر

یک روزی بود و یک روزگاری . یک روز یک روباه از دهی فرار کرده بود و می خواست به دهات دیگر برود. در بیابان یک گرگ را دید که او هم از همان راه می رفت. رسیدند به هم و سلام و علیک کردند و همراه شدند و از شرح حال خود صحبت کردند. معلوم شد گرگ از سگهای گله آن ده شکایت دارد که نمی گذارند گوسفندان مردم را بخورد و او هم می خواهد دور آن آبادی را خط بکشد و به جاهای دورتر برود.

چند فرسخ که پیش رفتند یک شتر را دیدند که در بیابان سرگردان است. رسیدند به شتر و به او گفتند: « تو که حیوان اهلی هستی و مردم به تو خوراک مفت می دهند تنها و سرگردان توی بیابان چه می کنی؟ »

شتر گفت: « اولاً که کسی به کسی خوراک مفت نمی دهد. اگر آدمها نان بده بودند اول به همنوع خودشان می دادند و اینقدر آدم گرسنه توی دنیا نبود. این که می بینید به من علف خشکی می دهند برای پشم من، شیر من، گوشت من و بار کشیدن من است. شماها هم اگر حاضر بودید کار بکنید و بار بکشید این قوت بخور و نمیر را به شما هم می دادند. بعدش هم درست است که من اهلی هستم اهلی تا وقتی هستم که با آدم اهل سر و کار دارم، من هم وقتی با بی انصافی و زورگویی روبرو بشوم وحشی می شوم. کینه شتری را نشنیده اید؟ این مال موقعی است که به من ظلم می کنند. البته تا وقتی ببینم مردم انصاف دارند من هم حیوان آرام و بردبار و سربراهی هستم و اگر یک موش هم افسارم را بکشد به هر کجا بخواد همراهش می روم، شب و روز کار می کنم، گرسنگی و تشنگی می کشم، بیابانهای بی آب و علف را زیر پا می گذارم، بار می برم، خار می خورم و دم نمی زنم. اما علت اینکه حالا در بیابان ول می گردم این است که صاحب من انصاف نداشت، بار زیاد بارم می کرد و مرا کتک می زد و هیچ وقت هم فرصت استراحت به من نمی داد. من هم وحشی شدم و سر به بیابان گذاشتم. کار هم اندازه دارد، وقتی که از اندازه خارج شد من که شترم و از همه بزرگترم دیگر جور کوچکترها را برای چه بکشم؟ »

گرگ گفت: « این که حرف نشد، شاید کسی پیدا شود که از تو کوچکتر باشد اما عقل و شعورش بیشتر باشد یا کارهایی بلد باشد که تو بلد نیستی، آن وقت هیکل گنده به چه درد می خورد؟ »

شتر گفت: « هیکل گنده برای این است که بار سنگین ببرد، برای این نیست که حرف زور بشنود.

«

روباه گفت: « حق با شتر است. حالا این حرفها را کنار بگذارید و بیایید ببینیم به کجا خواهیم رفت و چکار خواهیم رفت و چکار خواهیم کرد. اینطور که معلوم است هیچ کدام خوراکی همراه نداریم، باید ببینیم شام و ناهار خود را از کجا خواهیم آورد؟ »

گرگ جواب داد: « فکرش را نکن، دهن باز بی روزی نمی ماند، از هر جا باشد چیزی پیدا می شود. » روباه گفت: « خوب. حالا قرار می گذاریم برای اینکه تنها نباشیم در این سفر همه با هم رفیق باشیم تا به آبادی برسیم. »

شتر خندید و گفت: « آبادی، آبادی! من اینقدر لجم می گیرد از حیواناتی که همیشه در فکر آبادی و شهر و این چیزها هستند. در آبادی برای من فقط حمالی هست، برای شما هم فقط چوب و کتک هست. هر چه نعمت خداست در صحرا و در بیابان است، مردم آبادی هم نانشان، آبشان، لباسشان و همه چیزشان را از صحرا و دشت و کوه و جنگل به دست می آورند، توی آبادی هیچ چیز نیست، هر چه هست توی صحرا و توی دشت و کوه و جنگل است، توی زمین خداست. شما هم اگر در فکر گرفتن خروس نبودید، اگر در فکر کشتن و خوردن گوسفند نبودید، اگر گیاهخوار بودید مثل من راحت بودید. پس من یکی با آبادی کاری ندارم اما خوب، حالا همسفر هستیم و تا از هم بدی ندیده ایم با هم می رویم. »

پس از اینکه مسافت زیادی راه رفتند و از هر دری صحبت کردند به چشمه ای در کنار تپه ای رسیدند و چون خیلی تشنه بودند رفتند آب بخورند. همینکه لب چشمه رسیدند گرگ بر روی سنگ صافی که آنجا بود یک قرص نان خشک دید و از خوشحالی فریاد زد: « ایناها! نگفتم؟ دهن باز بی روزی نمی ماند؟ این آب و این هم نان. » روباه و شتر هم رسیدند و دیدند بله مسافری آنجا منزل کرده بود و علاوه بر یک ظرف شکسته و مقداری کاه و خاکستر و این چیزها یک قرص نان هم باقی گذاشته.

شتر گفت: « خوب، اینجا یک نان هست و ما سه نفریم. اگر چه کم است ولی برای اینکه تا فردا کسی از گرسنگی تلف نشود بس است. »

گرگ گفت: « این نان حق من است که از همه زودتر آن را دیدم. » روباه گفت: « نه، این نشد، اول بازی و دندان گرازی درست نیست، این نان را باید سه قسمت کنیم، اصلاً راستش را بخواهی این نان را باید من بخورم چونکه شتر می تواند در صحرا علف بخورد، گرگ هم باید شکار کند و من از همه مستحق ترم، اما حالا که با هم رفیق شده ایم باید سه قسمت کنیم. »

گرگ جواب داد: « این که گفتمی شتر بیاید علف بخورد راست گفتمی اما من فعلاً شکاری نمی بینم مگر اینکه شتر را پاره کنم که نمی خواهم این کار را بکنم چون او هم به ما کاری ندارد پس بهتر است

قرعه بکشیم و به هرکس افتاد نان را تنها بخورد تا اقلأ یک نفر سیر بشود؛ از قدیم گفته اند یک ده آباد به از صد شهر خراب. «

در این موقع شتر اوقاتش تلخ شد و در حالی که دهنش کف کرده بود جواب داد: « اولأ حرف دهنش را بفهم و به من جسارت نکن. چون که تو خیلی کوچکتز از آن هستی که شتر را شکار کنی و اگر خیال کج داشته باشی یک لگد به فرق سرت بزنم با خاک یکسان می شوی، یک سیلی به گوشت آشنا کنم هفتاد معلق می زنی و پشت کوه به زمین می خوری. اینکه این، اما من با قرعه کشیدن هم مخالفم چونکه قرعه کور است و با قرعه حق به حقدار نمی رسد. معلوم می شود قصد شما بدجنسی و حقه بازی است، حالا که اینطور است نان حق من است که از همه بزرگترم و احترام بزرگترم هم واجب است. «

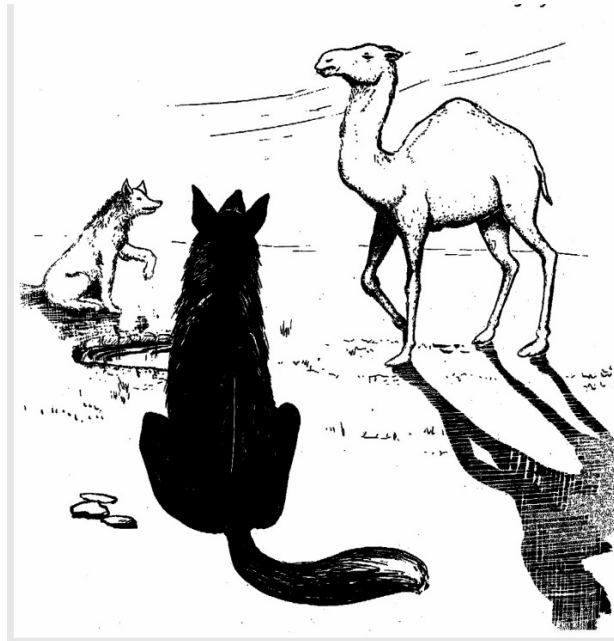
گرگ که از حرفهای شتر هم ترسیده بود با وجود این جواب داد: « بسیار خوب، بزرگترم، ولی بزرگی را از کجا می توان شناخت؟ بزرگی به عقل است. «

شتر گفت: « نه خیر، بزرگی به قد و بالاست. وقتی بنا شد حساب توی کار نباشد و عدالت نباشد آن وقت بزرگی به زور است و به مشیت است، البته من اصراری ندارم که نان را بخورم اما زیر بار حرف زور هم نمی روم. «

روباه گفت: « حالا دعوا نکنید، اصلاً من از حق خود صرف نظر می کنم، ولی اگر بزرگی به عقل باشد به من می رسد چونکه من از همه باهوش ترم. حالا هم یک فکری به خاطرم رسید که حق به حقدار برسد. چطور است که هر کدام سرگذشت خود را بگوییم و هر کس سرگذشتش شیرین تر بود نان را او بخورد؟ «

گرگ گفت: « نه، سرگذشت هرکس به خیال خودش شیرین است، هر کسی یک قدری خودپسندی دارد و ممکن است من سرگذشت خود را از شما شیرین تر بشمارم و شما آن را قبول نکنید و باز اختلاف سلیقه پیدا شود. بهتر است که به قول شتر عمل کنیم و برای احترام کوچکی و بزرگی هر کدام تاریخ تولد خودمان را بگوییم و هر کسی تاریخ درازتر دارد و عمرش بیشتر است نان را او بخورد. روباه گفت: « فکر خوبی است. «

شتر هم قبول کرد و گفت: « یالله شروع کنید، اول چه کسی تاریخ تولدش را خواهد گفت؟ «



روباه که معروف به حيله گری است پیشنهاد کرد اول گرگ صحبت کند. روباه فکر کرد چه مانعی دارد، هر چه گرگ گفت خودش بالاتر از آن را می گوید و شتر را هم با چرب زبانی فریب می دهد و نان را تنها می خورد. شتر موافقت کرد که گرگ شروع کند.

آن وقت گرگ گفت: « به طوری که پدرم در پشت جلد کتاب دعای خودشان نوشته اند هفت روز پیش از آنکه خداوند حضرت آدم را خلق کند من از مادرم متولد شده ام. »

در این وقت شتر با شنیدن این حرف از تعجب دهانش باز ماند. اما روباه این مطلب را خیلی ساده گرفت و گفت: « بله، بله، درست است؛ یادم می آید همان شب که مادر گرگ او را می زاید من شمع را گرفته بودم و مجلس را روشن می کردم و من آن وقت ده سال از عمرم گذشته بود. »

شتر وقتی این حرف را شنید فهمید که دوستانش پایه حرف را بر روی دروغ و گزاف گذاشته اند و دیگر جای حرف برای او باقی نمانده است. این بود که شتر گردن دراز کرد و قرص نان را به دندان گرفت و مانند یک لقمه آن را بلعید و خورد و بعد گفت: « من از اول نمی خواستم نان بخورم چونکه اصلاً خوراک من علف است و گمان می کردم بناست حرف راست بزنی و انصاف را نگه داری و می خواستم نان را اگر قسمت من هم شد به شما ببخشم. اما حالا که بنای کار را بر حيله گری گذاشتید و اینطور شد، هر کس هیکل مرا ببیند می داند که من هم دیشب از مادر متولد نشده ام بلکه خیلی زودتر از شما به دنیا آمده ام و بیشتر دنیا دیده ام و آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است. »

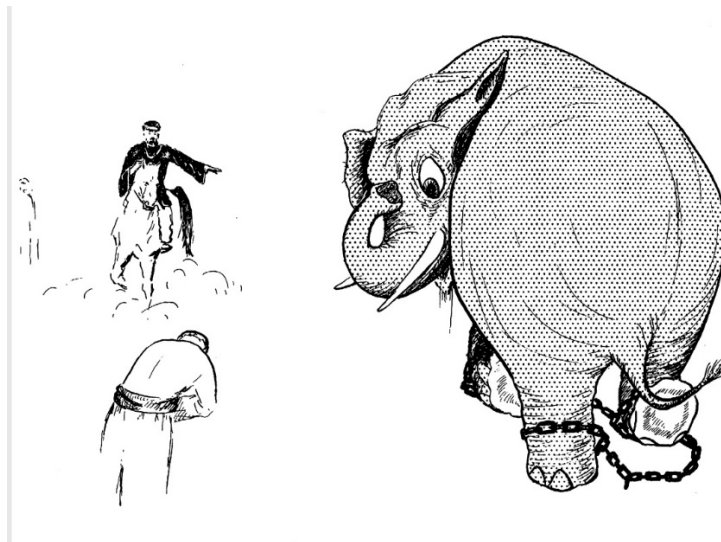
تربیت فیل

یک روزی بود و یک روزگاری. در زمان قدیم، پادشاهی بود که به عدل و انصاف مشهور بود و به نگهداری فیل بسیار علاقمند بود و شماره فیلهای او به چهارصد می رسید و عده زیادی فیلبان در فیلستان پادشاه فیلهای را تیمار می کردند و آنها را برای سواری و برای جنگ و برای سفر تربیت می کردند. هر وقت پادشاه از شهری به شهری سفر می کرد، بر روی فیلهای تخت می گذاشتند و همراهان بر آنها سوار می شدند و قافله فیلهای بسیار تماشایی بود. هر وقت هم جنگی پیش می آمد جنگ آوران با فیلهای به میدان می رفتند و دشمنان را تار و مار می کردند. پادشاه هرچند روز یکبار فیلهای را سان می دید و فیلبانان را در کار خود تشویق می کرد و گاهی با نزدیکان خود برای شکار یا گردش سوار بر فیلهای به صحرا و جنگل می رفتند.

یک روز صیادان مخصوص که همراه پادشاه به شکار می رفتند توانستند در جنگل یک فیل وحشی قوی هیکل را بگیرند که تا آن روز هرگز فیلی به بزرگی آن در فیلستان پادشاه دیده نشده بود. یک فیل تنومند و با هیبت با دو دندان عاج به سفیدی برف که با خرطومش می توانست یک گاو را به هوا پرتاب کند و مانند صدای رعد می خروشید و مانند برق و باد می دوید و از دور مانند گنبدی بر چهار ستون سنگی جلوه می کرد و چون با قدمهای سنگین خود راه می رفت زمین زیر پایش به لرزه در می آمد. با یک حرکت درخت کهنی را می شکست و با یک حمله همه فیلهای دیگر را از ترس فرار می داد. همیشه در جنگل دویده بود و هرگز رنگ آدمی ندیده بود و داستان زنجیر و افسار و طویله و فیلستان را نشنیده بود، ترسناک، خشمگین و وحشی.

چنین فیلی را گرفته بودند و هریک از دستهایش را با زنجیری جداگانه بسته بودند و با قید و بندهای محکم او را به حضور پادشاه آوردند. پادشاه هیکل زیبا و با صلابت آن فیل بزرگ را پسندید و از داشتن آن شادمان شد و به صیادان جایزه ای لایق بخشید و بعد رئیس فیلبانان را به حضور خواست و پرسید: « درباره این فیل چه می گویی؟ »

رئیس فیلستان گفت: « چه بگویم درباره این فیل که تا حالا حیوانی به این عظمت ندیده ام، اما حیف که وحشی و بیابان گرد است و او را با فیلهای دیگر نمی توان به راه برد. »



پادشاه گفت: « به هر حال باید این فیل را رام کرد و باید تربیت کرد. من می خواهم بر این فیل سوار شوم و مردم ببینند که هیچ کس دیگری فیلی به این عظمت ندارد. » رئیس فیلبانان گفت: « تربیت این فیل خیلی مشکل است. این فیل دیگر بچه نیست، در جنگل بزرگ شده و بی قید و بند بار آمده. حیوان را از کوچکی باید تربیت کرد و رام بودن و کار کردن را از جوانی باید به او عادت داد. این فیل اگر بعضی کارها را هم یاد بگیرد دلش وحشی خواهد ماند و در هر حال تربیت او خیلی طول می کشد. »

پادشاه گفت: « من سه سال به تو مهلت می دهم و باید این فیل را چنان تربیت کنی که لایق خدمت بشود و در جنگ و سفر به کار آید. از همین امروز فیل را به تو می سپارم و سر و وعده باید آماده کار و کارزار باشد. »

فیلبان اطاعت کرد و فیل بزرگ را به فیلستان بردند، خانه ای و باغی بزرگ را به او اختصاص دادند و فیلبان چنانکه می دانست به تربیت فیل مشغول شد. تا مدتی فیل را در زنجیرهای محکم نگاه داشت و هر روز با دست خود به او آب و خوراک داد تا اندکی رام شد و فیلبان را شناخت و به مهربانی او عادت کرد.

کم کم فیلبان به فیل آموخت که چگونه در صف فیلهای بایستد، چگونه با فرمان حرکت کند و چگونه با فرمان « ایست » بایستد. گاهی فیلبان بر فیل سوار می شد و او را به صحرا می برد و گاهی مدتی او را در طویله می بست و گاهی او را با فیلهای دیگر به جنگ می انداخت و گاهی او را با فیلهای دیگر در یک جا خوراک می داد و آداب و عادات لازم را به او می آموخت تا اینکه سه سال مهلت گذشت و روز وعده رسید و پادشاه فرمان داد فیل بزرگ را حاضر کنند تا نتیجه تربیت را در او ببیند. فیلبان فیل را حاضر کرد. دیگر دست و پای فیل را زنجیر نمی بستند و پادشاه فیل را دید که قویتر و آرامتر شده و از وحشیگری در او اثری پیدا نیست.

پادشاه پرسید: « آیا می توان بر فیل سوار شد؟ » فیلبان گفت: « من خودم صد بار بر او سوار شده ام و به صحرا رفته ام و به سلامت بازگشته ام و فیل فرمان مرا اطاعت کرده است. » پادشاه دستور داد پله چوبی را نزدیک فیل گذاشتند و خودش بر او سوار شد و به همراه فیلبان مسافتی از راه رفتند و فیل آرام بود و از فرمان سرپیچی نمی کرد.

همینکه مطمئن شدند، پادشاه چنانکه به فیلهای دیگر عادت داده بودند دستور شتاب داد و فیل سرعت گرفت و از فیلبان جلو افتاد و همینکه فیلبان را دور دید مانند شیر جولان کرد و سر به صحرا گذاشت و حالا ندو کی بدو. تو گویی همان فیل وحشی و بیابانی است که سه سال پیش بود. چنان می رفت که تیر از کمان می رود؛ مانند برق و باد صحرا و کوه و بیابان را زیر پا می گذاشت. پادشاه هر چه کوشش کرد او را نگاه دارد ممکن نشد و هر چه فرمان « ایست » می داد فیل خشمگین تر می شد و تندتر می دوید و پایین جستن از روی فیل هم خطرناک بود و ممکن نبود. فیل بزرگ که آن روز تا شب اطراف دشت و کوه دوید تا اینکه خودش خسته شد و تشنه و گرسنه شد و به یاد آخور و علف و طویله افتاد و همانطور که سه سال عادت کرده بود به جایگاه خود در فیلستان برگشت و آرام گرفت. پادشاه، هراسان و خشمناک از فیل پیاده شد و فیلبان را خواست و دستور داد تا دست و پای فیلبان را ببندند و او را در سر راه دراز کنند و چهارصد فیل را از روی بدن فیلبان بگذرانند تا دیگر کسی جرأت نکند فیل تربیت نشده وحشی را به جای فیل تربیت شده به پادشاه معرفی کند.

فیلبان مرگ را در برابر خود دید و از ترس جان زبانش بند آمد. خدمتگزاران دست و پای فیلبان را بستند و او را بر سر راه انداختند و دستور دادند قطار فیلهای را بیاورند و از روی بدن فیلبان بگذرانند. همینکه فیلبان مرگ را نزدیک دید زبان باز کرد و با گریه و ناله بنای التماس را گذاشت و به پادشاه گفت: « یک عمر خدمت کرده ام و هرگز کسی از من بدی ندیده و هرگز خیانتی و جنایتی از من سر نزده. اینک سزاوار نیست که بیگناه زیر پای فیلهایی که خودم تربیت کرده ام بمیرم. به من رحم کنید و راضی نشوید مردم درباره پادشاه به بی انصافی حرفی بزنند زیرا من نمی دانم چه گناهی کرده ام. »

پادشاه گفت: « چه گناهی از این بدتر که من به تو سه سال مهلت دادم تا فیل را تربیت کنی و اینک چیزی نمانده بود که این فیل مرا به هلاکت برساند و اثری از تربیت در او نیست. » فیلبان گفت: « شک نیست که امروز رفتار ناپسندی از فیل دیده شد که مایه تاسف است اما من می توانم اثر تربیت را در فیل نشان بدهم و بیگناهی خود را ثابت کنم و اگر نتوانستم برای مجازات آماده ام. صلاح در این است که پادشاه اجازه بدهد من فیل را در حضور پادشاه امتحان کنم و اگر نتوانستم اثر تربیت را در او

نشان بدهم هر حکمی بدهند سزاوار است و چون من راه فرار هم ندارم بهتر است بگذارید زبان دشمنان بسته شود و پادشاه را به بی انصافی نام نبرند. «

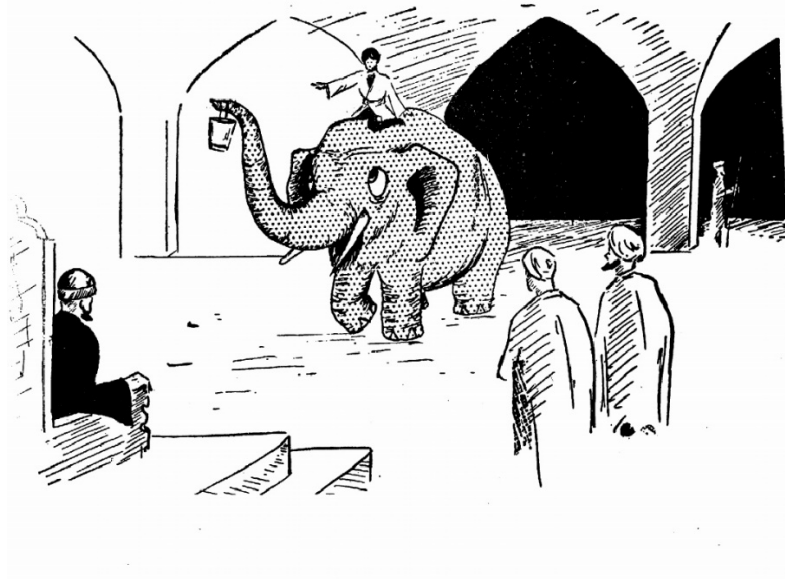
البته پادشاه که نمی خواست مردم به او نسبت ظلم بدهند خشم خود را فرو نشانید و دستور داد دست و پای فیلبان را باز کردند و فیل بزرگ را حاضر کردند و گفت: « اینک این تو و این هم فیل. نشان بده ببینم چگونه او را تربیت کرده ای؟ »

فیل بزرگ همینکه فیلبان را پیش روی خود دید چون سه سال از دست او آب و علف خورده بود و مهربانی دیده بود آرامشی بیشتر یافت. فیلبان هم مانند همیشه فیل را نوازش کرد و بعد بر پشت فیل سوار شد و گفت یک دسته علف و یک سطل بزرگ آب بیاورند. هر دو را آوردند و جلو فیل گذاشتند فیل خرطوم دراز کرد تا علف بردارد. فیلبان به او گفت: « علف را بگذار و آب را بخور، و سطل آب را به من بده. »

فیل با خرطوم خود سطل آب را بلند کرد و از طرف راست خود آن را بالا برد، فیلبان سطل آب را گرفت و گفت: « حالا علف بخور. » فیل مقداری علف خورد. فیلبان گفت: « حالا آب را بگیر. » فیل خرطوم خود را بلند کرد و سطل آب را گرفت و زمین گذاشت. فیلبان گفت: « حالا دو قدم به عقب. » فیل دو قدم عقب رفت. فیلبان گفت: « دو قدم به جلو. » فیل چنان کرد. آن وقت فیلبان گفت: « حالا به پادشاه تعظیم کن. » فیل سر خود را به پایین خم کرد و یک دست خود را به طرف سینه خود برد و تعظیم کرد.

آن وقت فیلبان از فیل پیاده شد و گفت: « پادشاه به سلامت باشد، من سعی خودم را به کار بردم و هر چه به دست و پا و خرطوم و اندام تن بود به فیل آموختم و او را راه رفتن و ایستادن و خوردن و نخوردن تربیت کردم. فیل هم به اندازه شعور حیوانی خودش چون از دست من آب و علف خورده و محبت و آسایش یافته بود اطاعت می کرد. بارها او را به صحرا بردم و باز آوردم، بارها او را کتک زدم و هرگز در این مدت وحشیگری نکرده بود و از من اطاعت می کرد. اما من زبان فیل را

نمی دانم و هوس های دل او بر من پوشیده است و فکر و شعور او را نمی توانم عوض کنم زیرا عقل ندارد و جز آب و علف چیزی نمی شناسد. سه سال پیش هم گفتم حیوان وحشی را از کوچکی و بچگی باید دست آموز و تربیت کرد تا وحشیگری ندیده باشد. آن که همیشه و در هر حال تربیت می پذیرد انسان است که عقل دارد و می تواند حرف حسابی را بفهمد و حساب خوب و بد را از حساب آب و علف جدا نگهدارد. این بود حرف من و حالا هم تسلیم فرمان پادشاه هستم. »



پادشاه انصاف داد و گفت: « راست گفתי. حالا که چنین است فیل بزرگ را هم به خودت بخشیدم. برای من همین بس است که بگویند چهارصد فیل داشت و انصاف هم داشت. بزرگی و افتخار من هم در فیل بزرگ داشتن نیست، در انصاف داشتن است.»

آتش بازی

یک روزی بود و یک روزگاری. در زمان قدیم طایفه ای از میمونها در کوههای نزدیک شهر همدان منزل داشتند. جمعیت آنها هم خیلی زیاد بود و بزرگتر و پیشوای آنها یک میمون سالخورده و باتجربه بود که نامش «روزبه» بود.

روزبه همیشه با آنها به عدالت رفتار می کرد و هر وقت مشکلی در کارشان پیدا می شد مشکل آنها را با هوش و تدبیر خود حل می کرد و میمونها هم به او احترام بسیار می گذاشتند.

یک روز، نزدیک غروب، روزبه رئیس میمونها بر بالای کوه بلند مشغول گردش بود و از آنجا دورنمای شهر را تماشا می کرد. یک وقت دید از میان کوچه های شهر شاخه های باریک آتش به هوا می رود و صداهای تراق و تروق شنیده می شود. روزبه تعجب کرد و گفت: «آیا در شهر چه خبر باشد؟» فوری یکی از میمونهای خدمتگزار خود را که نامش «کارآگاه» بود صدا زد و گفت:

«زود برو به شهر و ببین این تیرهای آتشی چیست و این صداها از کجاست و در شهر چه خبر است و خبرش را بیاور. باید همه چیز را تحقیق کنی و همه چیز را بفهمی تا هر چه بپرسم جواب آن را آورده باشی. زودتر برو و زود برگرد که من منتظرم.»

میمون کارآگاه با شتاب به شهر آمد و در پناه تاریکیها از نزدیک وضع مردم را تماشا کرد و همه چیز را تحقیق کرد و فهمید و برگشت و به روز گزارش داد که: «در شهر خبر تازه ای نیست، جنگ هم نیست، خبر خوش است، فردا روز عید است و امشب شب عید است و مردم جشن گرفته اند و شادی می کنند و بچه ها هم آتش بازی می کنند. صداهایی که شنیدی صدای ترقه و اسباب بازیهای باروتی است، شاخه های باریک آتش هم مال فشفشه است. فشفشه نوعی از ترقه است که با باروت آبدیده

می سازند و بر سر نی می بندند و آتش می زنند و به هوا می رود.»

روزبه پرسید: «آیا باروتها و ترقه ها را خود بچه ها می سازند؟»

کارآگاه گفت: «نه، آنها را بزرگها می سازند.»

روزبه پرسید: «این باروت به هیچ کار دیگر نمی آید؟»

کارآگاه گفت: «چرا در کارهای صنعتی و جنگی مصرف می شود.»

روزبه پرسید: «بچه ها آن را مفت به دست می آورند؟»

کارآگاه گفت: «نه، بچه ها آن را با پول از بزرگترها می خرند.»

روزبه گفت: « پس از قرار معلوم در این شهر، بزرگها هم عقلشان مانند بچه هاست که به جای کارهای مفید ترقه و فشفشه می سازند و بچه ها آن را آتش می زنند و دود می کنند و به هوا می فرستند. »

کارآگاه گفت: « ظاهراً اینطور است. »

روزبه پرسید: « خوب، اگر این آتش به خانه کسی بیفتد و آتش بگیرد یا به چشم کسی بیفتد و نابینا شود یا به جامه کسی بیفتد و بسوزد چه می کنند و ضرر آن را چه کسی می دهد؟ »

کارآگاه گفت: « هیچ. آن وقت گنااهش را به گردن بچه ها می گذارند و کسی هم نیست که خسارت آن را بدهد. »

روزبه گفت: « عجب مردمان نادانی هستند که چیزی را که مصرف صنعتی دارد بیهوده در بازی خطرناکی صرف می کنند و پول جیب بچه ها را می گیرند و بعد هم اگر خطری پیدا شود بچه ها را گناهکار می دانند و اگر ضرری برسد هیچ کس نیست که آن را جبران کند! بچه ها را می گوئیم بچه اند و تجربه ندارند. بزرگها چرا این کار را می کنند؟ مگر بازی قحطی است و مگر هیچ راه دیگری برای تفریح و شادی نمی دانند؟ مگر بازیهای ورزشی نیست؟ مگر اسب سواری نیست؟ مگر کتاب نیست؟ مگر نمایش نیست؟ مگر شطرنج نیست؟ مگر مسابقه نیست؟ و مگر هیچ کار دیگری نیست که هنگام تفریح با آتش بازی می کنند و پول خودشان را دود می کنند و به هوا می فرستند؟ »

کارآگاه جواب داد: « والله چه عرض کنم، لابد عقلشان نمی رسد، لابد نمی فهمند. »

روزبه گفت: « همینطور است. اما مگر شهرشان رئیس و حاکم ندارد که آنها را از این کار احمقانه منع کند؟ »

کارآگاه گفت: « چرا دارد، ولی رئیسشان کاری به این کارها ندارد و از طرف خود رئیس هم توی میدان شهر بساط آتش بازی بر پا می کنند و آنجا هم خیلی چیزها را دود می کنند و آتش می زنند و اسمش را می گذرانند جشن و شادی. »

روزبه گفت: « الله اکبر، آن وقت می گویند که آدمها از میمونها چیز فهم ترند، در صورتی که میمونها هیچ وقت کار بیفایده نمی کنیم و حیوانات درنده هم تا گرسنه نشوند شکار نمی کنند. سگ هم تا کسی اذیتش نکند پاچه اش را نمی گیرد. این آدمها عجب احمقهایی هستند که هیچ کارشان از روی عقل و منطق نیست! »

بعد روزبه میمون جارچی را خواست و گفت در تمام کوهستان جار بزند تا ریش سفیدها و بزرگترها و میمونهای عاقل جمع بشوند. وقتی همه آمدند، روزبه بالای سنگی ایستاد و به میمونها گفت: « برداران

و خواهران، من پیشوای شما هستم و با خدا عهد کرده ام که همیشه به خیر شما کار کنم و به نفع شما حرف بزنم.



من امروز چیز عجیبی دیدم و فهمیدم که نزدیک بودن ما با این آدمها صلاح نیست. اینها مردمی هستند که نیک و بد خودشان را تشخیص نمی دهند و خودشان با دست خودشان به خودشان ضرر می زنند و معلوم است که چنین مردمی از ضرر زدن به دیگران هم رو گردان نیستند و همسایه بودن ما با آنها احتمال خطر دارد. من صلاح شما را در این می دانم که همه با هم این کوهستان را رها کنیم و به جای دورتری برویم. باید همه از این کوه کوچ کنیم تا نزدیک آدمها نباشیم. آنها به خودشان و مال خودشان و بچه های خودشان رحم نمی کنند و ممکن است روزی به شما هم آفتی برسانند. تا زود است باید از اینجا برویم. همه آماده شوید تا فردا به جنگل دور برویم و دور از آدمها و دور از احمقها زندگی کنیم. «

در این وقت در میان میمونها بگو مگو پیدا شد و هر کس چیزی گفت و عاقبت در جواب روزبه گفتند: « عقیده ما این است که اگر در شهر آتش بازی می کنند هیچ ربطی به ما ندارد، ما با زندگی در این کوهها عادت کرده ایم و به جای دیگر نمی آییم. «

روزبه گفت: « بسیار خوب، من وظیفه خود را ادا کردم و حرف حق را گفتم، اگر به حرف من گوش کنید به نفع خودتان است و گرنه من و خانواده ام از اینجا می رویم و شما خودتان می دانید. «

روزبه این را گفت و زن و فرزندان خود را برداشت و از آن کوه به کوه دیگر که خیلی دورتر از شهر بود کوچ کرد.

میمونها هم با یکدیگر گفتند: «روزبه پیر و خرف و ترسو شده. بگذار برود و هر جا که خوش دارد منزل کند.» این را گفتند و شخص دیگری را به بزرگی و ریاست انتخاب کردند و همان جا بودند تا اینکه مدتی گذشت و یک روز در شهر اتفاقی افتاد.

باز هم شب عید بود و در شهر جشن بود و شادی بود و آتش بازی بود و ترقه بود و فشفشه بود. یکی از گلوله های آتش بازی در هوا نسوخته بود و بر پشت بامی افتاد. اتفاقاً آنجا مقداری هیزم ریخته بودند تا خشک شود. هیزمها آتش گرفت و سقف چوبی سوخت و آتش به انبار علف رسید، انبار علف مال طویله فیلها بود و فیلها مال حاکم شهر بود. در و دیوار فیلستان آتش گرفت و آتش به فیلها رسید و تا مردم رسیدند و آتش را خاموش کردند بعضی از فیلها سوخته بودند و بسیاری از فیلها زخمی و مجروح شده بودند.

وقتی خبر به حاکم شهر رسید بسیار متأثر شد و فوری فیلبانان و دامپزشکان را طلب کرد و گفت فکری برای فیلها بکنند.

پزشکان گفتند: «برای فیلهای سوخته علاجی نیست اما برای آنها که زخمی شده اند و پوست بدنشان تاول زده است یگانه علاجش پیه میمون است. باید مقدار زیادی پیه میمون به دست آورد و بر پوست سوخته فیلها مالید تا کم کم زخم آنها بهبود یابد.»

حاکم هم لشکریان را خواست و فرمان داد تا به کوه نزدیک شهر بروند و هر چه میمون در آنجا باشد با تیر و سنگ و دام و کمند و هر طریقی که ممکن است بگیرند و بکشند و پیه آنها را به دست آرند و برای معالجه فیلها بیاورند.

ناگهان حمله به کوههای نزدیک شهر شروع شد و از هر طرف میمونها به دام می افتادند و شکار می شدند. جمعی از آنها به بالای کوهی پناه بردند و از آنجا فریاد زدند که: «از جان ما چه می خواهید و گناه و تقصیر ما چیست؟ ما چندین سال است در این کوهها زندگی می کنیم و هرگز مال کسی را نخورده ایم و به کسی آزاری نرسانده ایم.»

شکارچیان در جواب آنها حکایت آتش و سوختن فیلها را گفتند و گفتند: «ممکن است شما گناهی نداشته باشید اما هیچ چاره نیست. قیمت فیل گران است و میمون در جنگل فراوان است.»

آن وقت میمونها با خودشان گفتند: «بله، میمونهای فراوان در جنگل راحت زندگی می کنند اما ما گناهکاریم که پند پیر و بزرگتر خود را نشنیدیم و همسایگی با مردم نادان را پسندیدیم. مردمی که

خودشان مال خودشان را دود می کنند و به هوا می فرستند، هر گاه زیانی برسد خسارتش را از میمونها می گیرند.»

کودک هوشیار

یک روزی بود و یک روزگاری. در زمان قدیم سه نفر که کارشان پبله وری بود، یعنی از یک آبادی جنس می خریدند و برای فروش به آبادی دیگر می بردند، در بیابان گرفتار راهزنان شدند و دزدها همه اجناسشان را گرفتند و آنها را با یک پیراهن و زیر جامه رها کردند. این سه نفر که نمی خواستند دست خالی به وطن خودشان برگردند وارد شهر غریبی شدند و با خود قرار گذاشتند که با هم کار کنند و کم خرج کنند و مقداری پول پس انداز کنند و بعد از اینکه سرمایه ای پیدا کردند مانند سابق به کار خودشان بپردازند و با سرو سوغات و جنس و پول پیش خانواده شان برگردند.

در شهر غریبی شب اول را در قهوه خانه ای ماندند و برای شام و کرایه منزل به قهوه چی بدهکار شدند و قرار بود از روز اول دنبال کار بروند. یکی از این سه نفر با کار بنایی و ساختمان آشنا بود و به او می گفتند «کارگر». یکی دیگر مردی بود که زبان دار و حرف زن بود، نام او را گذاشته بودند «کار چاق کن». و سومی مردی بود قوی و زورمند و هر جا که دعوا می شد او خود را وارد معرکه می کرد و سر و ته کار را به هم می آورد و اسم او را گذاشته بودند «کار درست کن.»

مرد کارگر صبح زود بیدار شد و نمازش را خواند و کار چاق کن را صدا کرد و گفت: «یا الله، تو که زبان داری و حرف می زنی بیا کاری برای من پیدا کن.» کار چاق کن هم سومی را بیدار کرد و گفت: «یا الله همراه ما بیا و اگر مشکلی پیدا شد کار را درست کن.» سه نفری باهم آمدند سر چهارراه آنجا که کارگرهای ساختمان به انتظار کار می ایستادند. آنها هم آمدند آنجا ایستادند و همینکه یک نفر آمد کارگر ببرد و با یکی از کارگرها مشغول صحبت شد کارچاق کن دوید جلو و گفت:

«آقا من با شما عرضی دارم.»

صاحب کار را به کناری کشید و گفت: «ما سه نفریم و تازه به این شهر رسیده ایم، ما مسافر کشتی بودیم و کشتی ما غرق شد و دار و ندار ما از بین رفت و این رفیق ما یک بنای هنرمند و یک کارگر زرنگ است و اگر بیکار بمانیم نان نداریم که بخوریم. حالا که شما کارگر لازم دارید اول به این رفیق ما کار بدهید ما هم حاضریم کار بکنیم.»

صاحبکار گفت: «من یک استاد تمام عیار لازم دارم و رفیقان را می برم.» سایر کارگران اعتراض کردند و گفتند: «چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است و اول باید ما که اهل این شهریم به کار مشغول شویم.»

آن وقت رفیق کار درست کن آمد جلو و گفت: « مرا که میبینید پهلوان شهر جابلقا هستم و اگر حرفی بزنید همه را خرد و خاکشیر می کنم و یک تنه هفتاد نفر را می زنم.» گارگران هم که اهل دعوا نبودند وقتی هیکل کار درست کن و سبیلهای تاب داده او را دیدند گفتند: « بسیار خوب، شما مهمان ما هستید و ما دعوا نداریم، اول شما.»

مرد کارگر را بردند سر کار و چون خیلی زحمتکش بود مزد خوبی به او دادند و گفتند: « فردا صبح زودتر بیا.»

شب که مرد کارگر برگشت مزد خود را در میان گذاشت و قرضشان را پرداختند و فردا صبح باز مرد کارگر رفت سر کارش و کار چاق کن و کار درست کن هم روزها راه می رفتند و با پولی که پس انداز می شد دست فروشی می کردند و بیشتر خرج می کردند. هر وقت هم کارگر بنا اعتراض می کرد، کار چاق کن می گفت: « اگر من نبودم اصلاً کاری نبود» و کار درست کن می گفت: « اگر من نبودم اصلاً به تو کار نمی دادند.» و همینطور می گذشت.

کارگر بنا کار می کرد و آن دو تا اول می گشتند و گاهی خرید و فروشی می کردند و پولها پیش آنها بود و کم کم چند ماه گذشت و صد تومان پیش کار درست کن که می گفت بهتر می تواند پول را نگهداری کند جمع شد.

مرد کارگر گفت: « خوب، حالا صد تومان داریم و خوب است آن را قسمت کنیم و بعد از این هر کسی برای خودش کار کند.»

کار درست کن گفت: « نه، اگر بخواهی اینطور با من حرف بزنی اصلاً پولی در بساط نیست.» کار چاق کن گفت: « نه، استاد بنا کار می کند، من کار چاق میکنم و تو کار درست می کنی و هر سه حق داریم. حالا که اینطور شد برای اینکه حق ناحق نشود بهتر است این پول را پیش کسی که امین باشد و حاشا نکند بسپاریم و باز هم صبر کنیم تا پولمان صدو پنجاه تومان بشود و سهم هر یک سر راست بشود آن وقت جنس می خریم و به شهر خودمان بر می گردیم.» کارگر هم برای اینکه حق خودش را نجات بدهد قبول کرد. در آن شهر پیر زنی را می شناختند که با ایمان و درستکار بود و در آن محل به خوبی و خیرخواهی معروف بود. با هم گفتند: « هیچ کس بهتر از او نیست که طمعی به مال مردم ندارد و پول خود را به او می سپاریم.»

همین کار را کردند و یک روز پول را بردند پیش پیرزن و گفتند: « ما در این شهر غریبیم و هیچ کس را نمی شناسیم. می خواهیم این صد تومان پیش تو امانت باشد و هر وقت سه نفری با هم آمدیم آن را پس بگیریم.» و قرار گذاشتند که پیرزن پول را به هیچیک به تنهایی ندهد مگر اینکه هر سه نفر با هم باشند.

پیرزن هم قبول کرد و امانت آنها را در کیسه ای ریخت و کناری گذاشت و آنها رفتند دنبال کارشان. اتفاقاً روز بعد کارگر هم بیکار ماند و کار چاق کن هم هر چه چرب زبانی کرد نتوانست کاری فراهم کند. کار درست کن هم اوقاتش تلخ شد و گفت: « شما باعث شدید که ما الان حتی برای رفتن به حمام هم پول کیسه و صابون نداشته باشیم. »

کارگر گفت: « حالا هم چیزی نشده باز هم کار پیدا می شود، امروز هم که بیکاریم و می خواهیم به حمام برویم. خوب است یکی برود از پیرزن کیسه و صابون قرض کند و بعد حسابش را می دهیم. »

کار چاق کن گفت: « بسیار خوب، خودت باید این کار را بکنی، چون که من آبرو دارم و قرض گرفتن عار است.» کار درست کن هم گفت: « بله، من هم با این گردن و بازو نمی توانم بروم از پیرزن قرض بگیرم. تو مرد کارگری و باید این کار را بکنی. »

مرد کارگر فکری به خاطرش رسید. با خود گفت: « عجب مردمانی هستند! من زحمت می کشم و دستمزد خود را با آنها تقسیم می کنم و حالا باز هم من باید بروم رو بیندازم. بهتر این است بروم حق خود را بگیرم و آنها هم مزه کار کردن را بچشند.» این بود که گفت: « بسیار خوب من می روم و از پیرزن کیسه و صابون و پول حمام قرض می کنم اما شما هم در کوچه باشید که اگر به من تنها اعتماد نکرد شما هم قبول کنید. »

گفتند: « بسیار خوب ما اینجا هستیم. »

مرد کارگر آنها را در کوچه گذاشت و آمد نزد پیرزن و گفت: « آمده ایم پول امانتی را بگیریم و می خواهیم با آن یک حمام بخریم و در این شهر حمامی بشویم.»

پیرزن گفت: « انشاءالله مبارک است. خیلی خوشوقتم که عاقبت شما هم سرمایه دار شدید، حمام داشتن هم کار خوبی است اما قرار ما این بود که پول را به یک نفر ندهم و باید هر سه نفر حاضر باشید. »

مرد کارگر گفت: « هر سه نفر حاضریم. ما عجله داریم که برویم معامله را سر و صورت بدهیم و آنها در کوچه پشت خانه ایستاده اند و می توانی از پشت بام از آنها بپرسی... »

پیرزن آمد پشت بام و دید آن دو نفر دیگر در کوچه اند. پرسید: « آیا رفیق شما راست می گوید، پول را برای حمام می خواهید؟ »

آنها گفتند: « بله، برای حمام می خواهیم. »



پیرزن گفت: « بسیار خوب. » کیسه پول را به رفیق کارگر سپرد. آن مرد هم کیسه پول را که در واقع مزد کارهای خودش بود گرفت و از طرف دیگر کوچه رفت و یکسر به شهر خودش برگشت.

اما کار چاق کن و کار درست کن هر چه منتظر ایستادند دیدند رفیقشان نیامد ناچار آمدند در خانه پیرزن را صدا زدند و گفتند: « پس این رفیق ما چرا نمی آید؟ »
 پیرزن گفت: « او خیلی وقت است آمده. کیسه پول را گرفت و آمد بیرون و من دیگر نمی دانم چه شده. »

کارچاق کن و کار درست کن داد و فریاد راه انداختند که « چرا پول ما را به او دادی؟ »
 و مردم جمع شدند و گفتند: « چه خبر است » و پیرزن شرح حال را گفت و همه اهل محل گفتند: « حق با پیرزن است، او از شما اجازه گرفته و کیسه پول را داده و دیگر به او مربوط نیست. »
 اما کارچاق کن و کار درست کن قانع نشدند و رفتند پیش حاکم شهر شکایت کردند و ماجرا را گفتند و کارچاق کن با زبان بازی و کار درست کن با گردن کلفتی حق دار بودن خودشان را به حاکم حالی کردند.

حاکم پیرزن را خواست و گفت: « انسان یا نباید امانت داری را قبول کند یا اگر کرد باید به شرایط آن عمل کند، اگر آن مرد تو را فریب داده و مال سه نفری را برده تو ضامن مال هستی و باید پول مردم را پس بدهی. »

هر چه پیرزن التماس کرد که « من تقصیری ندارم » حاکم قبول نکرد و گفت: « وقتی کسی امانتی قبول کرد اگر بر اثر غفلتی آن را از دست بدهد یا تلف کند مسئول است و باید حق مردم را بدهد. » ناچار پیرزن ضامنی سپرد و گفت: « شاید تا فردا مرد فراری را پیدا کنم. » و حاکم هم از آن دو نفر تا فردا مهلت خواست.

پیرزن با حال پریشان از خانه حاکم بیرون آمد و از بس ناراحت شده بود در کوچه با خود حرف می زد و گریه می کرد و می رفت و با خود می گفت: « آدم ثواب کنم کباب شدم، عجب گرفتاری شدم! »

در میان کوچه چندتا بچه بازی می کردند وقتی پیرزن را به آن حال دیدند دور او را گرفتند و پسر بچه ای که پیرزن را می شناخت پرسید: « مادر جان چرا گریه می کنی؟ »

پیرزن گفت: « ما خوشحال بودیم و بازی می کردیم تو با این حال پریشان سر رسیدی و ما را ناراحت کردی، باید بگویی چه شده. » پیرزن شرح حال را گفت و گفت: « حالا دیدی که شما عقلمان نمی رسد؟ »

پسرک گفت: « چرا نمی رسد، خوب هم می رسد. اگر من این مشکل را حل کنم و تو را از این غصه راحت کنم ما بچه ها را به یک خوشه خرما مهمان می کنی؟ »

پیرزن گفت: « اگر اینطور باشد شرط می کنم که دو خوشه خرما برایتان بخرم. »

کودک خندید و گفت: « چاره کار این است که همین ساعت پیش حاکم برگردی و بگویی آن دو شاکی را حاضر کنند و چند نفر از معتمدین محل را هم حاضر کنند تا شاهد باشند. آن وقت بگویی آن دو شاکی در حضور همه سرشناسها جریان امانت سپردن را از اول تا آخر بگویند و صورت مجلس آن را در حضور حاکم بنویسند. بعد از اینکه همه را گفتند بگویی بسیار خوب، راست است و صحیح است کیسه پول امانتی حاضر است و همانطور که قرار شده باید سه نفری با هم بیایند و کیسه را بگیرند. آن وقت پیدا کردن رفیقشان به خودشان مربوط است و دیگر حاکم هم حرف زوری ندارد که به تو بزند. »

پیرزن این حرف را از کودک هوشیار پسندید و فوری به خانه حاکم برگشت و همینطور عمل کرد. حاکم هم وقتی حرفهای کارچاق کن و کار درست کن را شنید و جواب پیرزن را هم شنید، گفت:

« حرف حق همین است و حکم شرع هم همین است. شما سه نفر باید با هم بیایید و امانت بگیرید، اما حالا دو نفر بیشتر نیستید. بروید رفیق سومی را بیاورید و پول خودتان را مطالبه کنید. »

کارچاق کن و کاردرست کن هم دیگر چاره ای نداشتند که بروند و تن به کار بدهند.

بعد حاکم از پیرزن پرسید: « چطور شد که اول این جواب را نگفتی و بعد که برگشتی چنین حرفی زدی؟ » پیرزن گفت: « حقیقت این است که این جواب را با دو خوشه خرما خریده ام. » و داستان کودک هوشیار را گفت.

حاکم کودک را احضار کرد و چون در سخنانش آثار هوش بسیار دید دستور داد وسایل تعلیم و تربیت او را به وضع خوب فراهم کردند و آن کودک یکی از دانشمندان بزرگ شد.

نابینای نکته سنج

یک روزی بود و یک روزگاری . در زمان قدیم در شهر انطاکیه تاجر ثروتمندی از دنیا رفت و مال زیادی برای پسرش ماند. پسر دنباله کار پدرش را گرفت و در خرید و فروش اجناس بسیار دلیر شد و دلها و کارشناسان و اطرافیان پدر با او همکاری می کردند و معروف شده بود که در کار خود بسیار زرنگ و هوشیار است.

یک روز کارشناسان به او خبر دادند که در شهر « ونیز » یکی از شهرهای روم چوب صندل بسیار عزیز و گران است و هرگاه مقداری چوب صندل به آن شهر برده شود قیمت آن با طلا و نقره برابر است. مرد بازرگان به طمع افتاد و با خود گفت: « هر چه سرمایه دارم نقد می کنم و چوب صندل می خرم و به شهر ونیز می برم و به قیمت طلا و نقره می فروشم و با این درآمد بی حساب باقی عمر را به خوشی می گذرانم» و همین کار را هم کرد.

آن روزها تلگراف، بی سیم و ماشین و راه آهن و هواپیما نبود، مردم با اسب و شتر و کجاوه و پالکی سفر می کردند و چند ماه طول می کشید تا از راههای دور نامه ای و خبری به شهر دیگر و مملکت دیگر برسد. تاجرها هم هر وقت می خواستند جنس به شهرها و کشورهای دیگر بفرستند خودشان به همراه قافله می رفتند و مال التجاره را به مقصد می رساندند و می فروختند و باز جنس دیگری که در وطن خودشان خریدار داشت می خریدند و بر می گشتند.

تاجر انطاکیه ای هم هرچه جنس در انبار داشت همه را فروخت و همه سرمایه را نقد کرد و صد خروار چوب صندل خرید و آنها را بر چندین شتر بار کرد و همراه قافله بازرگانان روانه شهر ونیز شد. چند ماه در راه بود و همینکه به چند فرسخی ونیز رسید از قافله بزرگ جدا شد و در کنار رودخانه ای منزل کرد تا خستگی در کند و بعد وارد شهر شود و قافله بزرگ هم راه خود را در پیش گرفت و رفت.

تاجر انطاکیه ای در کنار رودخانه منزل کرده بود و خبرکشان که از تاجرهای ونیزی حق و حساب می گرفتند و به بازرگانان ونیزی خبر دادند که مردی با صد خروار چوب صندل بزودی وارد شهر می شود و در چند فرسخی منزل کرده است.



یکی از کسانی که در ونیز سرمایه خود را در خرید و فروش چوب صندل به کار می انداخت و مردی زیرک و عیار بود از این خبر آگاه شد و با خود فکر کرد که « من انباری از چوب صندل دارم و اگر تاجر غریب با این همه صندل برسد قیمت جنس ارزان می شود و بازار من کساد می شود ناچار باید حيله ای به کار برم و صندلها را از تاجر غریب به قیمت ارزان بخرم تا بتوانم کم کم به قیمت شیرین بفروشم. »

این بود که چند نفر از خدمتگزاران خود را با لباسهای فاخر همراه کرد و مانند کسانی که برای تفریح و گردش به خارج شهر می روند اسباب سفر را برداشت و مقداری چوب صندل هم که در انبار داشت بار شتر کرد و رو به راه گذاشت تا رسیدند نزدیک محلی که تاجر غریب منزل کرده بود.

تاجر ونیزی هم در آن طرف رودخانه منزل کرد و خیمه و چادری بر سر پا کردند و اجاقی درست کردند و ظرف بزرگی برای پختن غذا بر سر بار گذاشتند و آتشی روشن کردند و چوبهای صندل گران قیمت را که با خود آورده بودند مانند هیزم بی ارزشی روی زمین ریختند و بنا کردند عوض هیزم چوب صندل را زیر دیگ گذاشتن و سوزاندن.

چند لحظه ای که گذشت از سوختن چوب صندل بوی صندل بلند شد و در هوا پخش شد. تاجر غریب به گمان اینکه مال التجاره اش آتش گرفته از چادر خود بیرون دوید و از شتردارها پرسید:

« چه خبر است؟ » گفتند: « چیزی نیست، دودها مال آن طرف رودخانه است، چند نفر آنجا منزل کرده اند و غذا می پزند. » تاجر غریب که از بوی صندل تعجب کرده بود آمد نزدیک فرنگیها و پرسید: « شما از کجا آمده اید؟ » گفتند: « از ونیز » پرسید: « به کجا می خواهید بروید؟ » گفتند: « هیچ جا، برای گردش و هواخوری بیرون آمده ایم و چون اینجا با صفا بود منزل کردیم، شما هم بفرمایید با ما صفا کنید و غذا بخورید. »

تاجر غریب گفت: « متشکرم، ولی چرا به جای هیزم چوب صندل می سوزانید؟ »

گفتند: « پس چکار کنیم؟ »

گفت: « آخر هیزمی، کنده ای، چیز دیگری مگر نیست؟ »

گفتند: « چرا هست، اما صندل خوشبو تر است. وقتی صندل هست چرا چیز دیگر بسوزانیم؟ »
تاجر غریب از شنیدن این حرف ناراحت شد و با خود فکر کرد که: « لابد دشمنان من مرا دست انداخته اند و به من عوضی حالی کرده اند. وقتی مردم این شهر چوب صندل را به جای هیزم می سوزانند لابد قیمتش با هیزم چندان تفاوتی ندارد. » تاجر خیلی پکر شد و نزد آنها نشست و از بس ناراحت و پریشان شده بود دیگر حرفی نزد.

فرنگیها پرسیدند: « شما از کجا می آید؟ لابد به شهر ما می روید، قدم شما مبارک باشد، بارهای زیادی هم همراه دارید. به سلامتی چیز تازه ای آورده اید؟ »

تاجر غریب گفت: « همه این بارها صندل است. »

فرنگیها یکصدا بنا کردند قاه قاه خندیدن و گفتند: « باور کردنی نیست، شوخی می کنی، مگر جنس قحطی است که کسی به شهر ما صندل بیاورد! صندل را در شهر ما فقط در آشپزخانه مصرف

می کنند و تمام شهر پر از صندل است، راستش را بگو در بارها چیست؟ »

تاجر گفت: « همین است که گفتم. ممکن است در کار خود اشتباه کرده باشم اما حرف خود را درست گفته ام و اینطور که معلوم می شود زیره به کرمان آورده ام. »

گفتند: « همین است و غیر از این نیست، ما هم خیلی متأسفیم که چرا زحمت بیهوده کشیده ای و به جای هزار چیز دیگر که ممکن بود فایده برساند چیزی آورده ای که ضرر خواهد کرد. »

تاجر غریب به فکر فرو رفت و بعد از مدتی فکر کردن از آنها پرسید: « خوب، حالا به عقیده شما چه باید بکنم؟ »

گفتند: « هیچ، کاری است گذشته، ما در این نزدیکیها هیچ شهری سراغ نداریم که صندل در آنجا خریدار داشته باشد. با این راه دور هم نمی توانی جنس را برگردانی؛ معلوم است که به قصد خیر این کار را کرده ای، حالا هم که این کار را کرده ای بهتر است جنس را به هر قیمتی که بشود بفروشی و از شهر ما چیزهای خوبتر بخری و اگر خدا بخواهد این دفعه فایده ای ببری اما این چوبها در شهر ما خریدار ندارد، ما خودمان تجارت چوب می کنیم و می دانیم، اتفاقاً می خواستیم چوب صندل به انطاکیه بیاوریم. »

تاجر غریب گفت: « نه، این کار را نکنید و اگر بخواهید به آنجا جنس بیاورید من می دانم چه

جنسی مرغوب است. »

تاجر ونیزی گفت: « متشکریم و برای اینکه بعدها در عالم همکاری به هم کمک کنیم حالا که تو این اشتباه را کرده ای اگر ممکن بود من حاضر بودم چوبهای صندل تو را یکجا به یک قیمتی بخرم، البته این معامله مثل قمار است که احتمال باختن بیشتر دارد اما من با خود عهد کرده ام که با آدم ترسو معامله نکنم. »

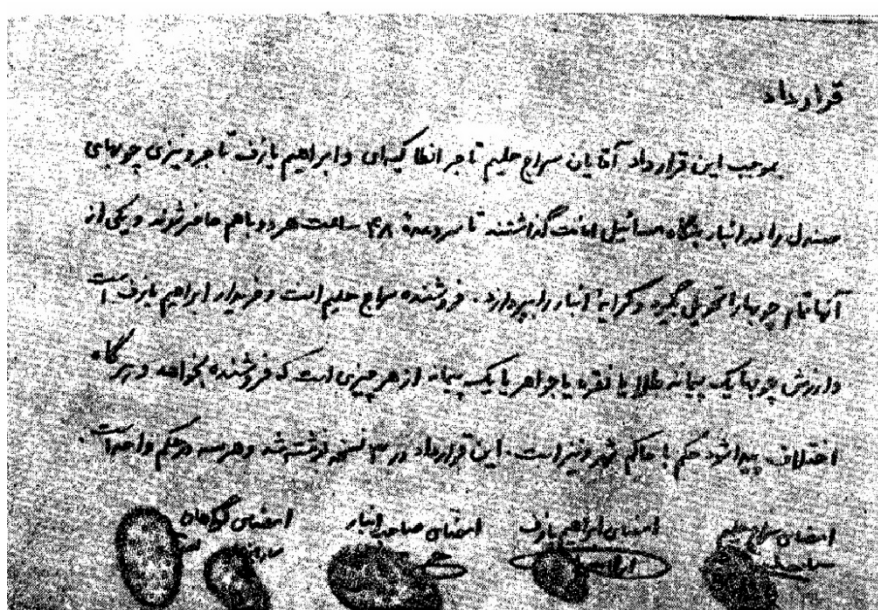
تاجر غریب گفت: « از کجا معلوم است که من آدم ترسو باشم. »

تاجر ونیزی گفت: « مقصودم تنها تو نیستی بطور کلی می گویم، ما مرد هستیم و وقتی حرفی بزنیم پای نفع و ضررش ایستاده ایم اما بعضی از تاجرها وقتی به شهر ما می آیند از معامله می ترسند یا معامله می کنند و بعد دبه در می آورند. »

تاجر غریب گفت: « نه، شما هنوز مرا نمی شناسید من وقتی حرفی زدم تا پای جان روی حرفم می ایستم ولو اینکه همه اش ضرر باشد. »

تاجر ونیزی گفت: « حالا که اینطور است اینجا صحبت از ضرر و نفع نیست. تو بی حساب کاری کرده ای من هم بی حساب معامله ای می کنم. من حاضرم تمام این چوبها را به یک پیمانۀ طلا یا نقره یا جواهر یا یک پیمانۀ از هر چه تو بخواهی بخرم، معامله را الان تمام می کنیم و چوبها را به شهر می بریم و در انبار یک بنگاه امانت می گزاریم و پس فردا حاضر می شویم و عوض آن را هر چه تو انتخاب کنی تحویل می دهیم و چوبها را تحویل می گیرم. »

تاجر غریب هم راضی شد و معامله صورت گرفت و قراردادی نوشتند و حاضران امضا کردند و بارها را به شهر بردند و در انبار بنگاه امانت گذاشتند و قرار شد پس فردا خریدار و فروشنده با هم حاضر شوند و با رضایت یکی از طرفین چوبها تحویل دیگری شود و کرایۀ انبار پای کسی باشد که چوبها را می برد.



تاجر غریب هم حساب شتربانها را تسویه کرد و آنها را روانه ساخت و خودش در شهر برای تهیه منزل به راه افتاد.

در یکی از کوچه‌ها پیرزنی از او پرسید: « به نظر غریب می‌آیی آیا خانه و منزل نمی‌خواهی؟
گفت: « چرا. »

پیرزن گفت: « بیا تا به تو خانه بدهم و با خرج کم از تو پذیرایی کنم تا در این شهر از همه جا راحت‌تر باشی. » تاجر غریب قبول کرد و در خانه پیرزن اتاقی گرفت و پولی برای کرایه و غذا پرداخت و مشغول استراحت شد.

شب که پیرزن شامش را حاضر کرده بود از سرگذشت یکدیگر پرسیدند و معلوم شد پیرزن پسری دارد که در خانه مرد نابینایی خدمت می‌کند و پیرزن هم شیرزنی است که اهل محل همه او را به هوشیاری و تجربه‌داری می‌شناسند و کارش این است که اتاقهای خانه بزرگش را به مسافران کرایه می‌دهد و از این راه درآمدی دارد. تاجر غریب هم احوال خود را حکایت کرد و معامله‌چوب صندل را شرح داد.

پیرزن گفت: « عجب معامله‌ای کردی که همه زحمت خود را به باد دادی! تو که شش ماه رنج سفر کشیدی خوب بود یک روز دیگر هم صبر می‌کردی و در شهر قیمت صندل را می‌پرسیدی. بعضی از مردم این شهر بسیار حيله‌گر و مکارند و همه آنچه گفتی از سوزاندن چوب صندل و غذا پختن همه صحنه‌سازی و کلک بوده است برای اینکه صندلها را مفت بخرند. »

تاجر غریب پرسید: « مگر قیمت چوب صندل در اینجا چند است؟ »

پیرزن گفت: « قیمت طلا، قیمت نقره. در اینجا صندل از همه چیز گرانتر است. »

تاجر غریب گفت: « ای داد بیداد، عجب کلاهی به سرم رفت. حالا چکار می توانم بکنم؟ »

پیرزن گفت: « هر مشکلی یک راه حلّی دارد. حالا تا پس فردا وقت هست. باید مواظب باشی و فردا که در شهر گردش می کنی با هیچکس از این موضوع حرف نزن و با هیچ کس داد و ستد نکنی و هرگاه تاجر ونیزی را هم ببینی از مغبون شدن خود چیزی نگویی تا من فکری بکنم و برای پس گرفتن صندلها راه چاره ای پیدا کنیم و حق تو را وصول کنیم. »

تاجر غریب گفت: « اگر اینطور بشود و بتوانم صندلها را پس بگیرم و به قیمت خوب بفروشم هر چه بخواهی به تو می دهم و پسرت را صاحب سرمایه می کنم. »

پیرزن گفت: « خاطر جمع باش اما شرطش این است که فردا با هیچ کس از این موضوع سخن نگویی و با مردم این شهر داد و ستد نکنی چرا که در این شهر آدمهای بیعار و طرار(جیب بر) بسیارند و همه با هم همدست و همزبانند و حاکم شهر هم اگر دعوایی بشود طرف آنها را می گیرد. »

تاجر قول داد که مطابق راهنمایی پیرزن عمل کند و با هیچ کس از این ماجرا حرف نزند و با هیچ کس معامله نکند. و آن شب را به امید پس گرفتن صندلها خوابید و خوابهای بی سروتهی دید.

فردا صبح تاجر غریب برای گردش در شهر از خانه بیرون رفت و در کوچه ها و بازارها تماشا می کرد و آبادی شهر و رونق بازار آنجا را تحسین می کرد و گذارش به بازار قیصریه افتاد و آنجا از همه جا زیباتر بود و دکانها پر از جنس بود و آمد و رفت بسیار بود.

تاجر غریب بازار را تماشا کرد تا رسید به قهوه خانه ای که در آنجا مردم نشسته بودند و قهوه می خوردند و قلیان می کشیدند و عده ای هم با تخته نرد و شطرنج بازی می کردند. چون از راه رفتن خسته شده بود وارد قهوه خانه شد و در گوشه ای نشست تا قهوه ای بخورد و رفع خستگی کند و در نزدیک خود به تماشای بازی شطرنج مشغول شد.

تاجر غریب شطرنج را خوب بلد بود و می دید که بازی کنان خیلی ضعیف و بد بازی می کنند. اتفاقاً شطرنج بازان مختلفی پیدا کردند و چون دیدند که تاجر غریب با توجه بازی آنها را تماشا می کند از او داوری خواستند و او هم که در شطرنج استاد بود فتوایی داد و آنها قبول کردند. تاجر غریب به قضاوت خود مغرور شد و گفت: « من هم حاضرم با شما یک دست شطرنج بزنم. »

شطرنج بازاها گفتند: « نه، ما با آدم ترسو قمار نمی کنیم، با مرد بازی می کنیم. »

تاجر غریب که حرف دیروز تاجر فرنگی را و حرف پیرزن را فراموش کرده بود و به

شطرنج دانی خود مغرور بود از حرف آنها به تعصب آمد و جواب داد: « اولاً که شطرنج قمار نیست تا شرط بندی و برد و باخت داشته باشد. شطرنج ورزش فکر است و بعدش هم از کجا معلوم است که ترسو باشم و از شرط بندی بترسم؟ اگر من ترسو بودم دریا و خشکی را زیر پا نمی گذاشتم و به این شهر نمی آمدم. حالا که اینطور است بر سر هر چه شما بگویید شطرنج می زنم تا معلوم شود که ترسو کیست و دل دار کیست. »

قماربازها گفتند: « بسیار خوب، اگر مردی و از مردانگی نشان داری ما بر سر هر چه تو بخواهی بازی می کنیم. »

گفت: « هر چه شما بگویید. »

گفتند: « قرار می گذاریم اگر ما بردیم سه چیز را پیشنهاد می کنیم یکی از آن کارها را تو بکن و اگر تو بردی سه چیز را پیشنهاد کن یکی از آنها را ما می کنیم و هر کس نخواست یکی از سه پیشنهاد را عمل کند هزار دینار پول نقد بدهد. »

تاجر قبول کرد و با خود گفت: « هم تفریحی می کنم و هم هزار دینار می برم. » و قول و قرار گذاشتند و مشغول بازی شدند.

قمار باز فرنگی شطرنج بازی چیره دست بود و از همان دست اول بازی را برد. ناچار تاجر غریب گفت: « بسیار خوب سه پیشنهاد خود را بگو. »

قمار باز فرنگی گفت: « ما سه نفریم و در همه کارها با هم شریکیم. ما هر کدام یک پیشنهاد

می کنیم. « تاجر غریب گفت: « باشد، من هم یکی از آنها را قبول می کنم. »

قمارباز فرنگی دست در جیب خود کرد و پاره سنگی بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت:

« من می خواهم از این سنگ یک دست لباس برای من بدوزی! » و رفقایش خنده سر دادند.

تاجر غریب گفت: « خوب، این یک پیشنهاد. دیگر چه؟ »

رفیق اولی قمارباز گفت: « پیشنهاد من هم این است که هم اکنون به کنار دریا برویم و می خواهم

تمام آب دریا را به یک نفس بیاشامی! »

تاجر غریب ناراحت شد و گفت: « به نظر من این حرفها حسابی نیست اما پیشنهاد سوم را هم

بگویید. »

رفیق دومی قمار باز گفت: « من می خواهم صد درم گوشت از ماهیچه پای تو ببرم و اگر هیچ

کدام از این سه پیشنهاد را عمل نکنی مطابق قراری که گذاشته ای هزار دینار باخته ای و باید بدهی.

«

تاجر غریب اوقاتش تلخ شد و گفت: « نخیل من قبول ندارم. هیچکدام از این حرفها عاقلانه نیست. من تصور کردم داریم تفریح می کنیم و اگر من بازی را می بردم این حرفهای مزخرف را نمی زدم. من پیشنهاد می کردم به صدای بلند آواز بخوانید یا به من سواری بدهید یا جلو مردم برقصید تازه بعد از آن هم اگر نمی کردید هزار دینار، مطالبه نمی کردم. در هیچ جای دنیا رسم نیست به کسی زور بگویند و حرفهای شما هم مثل حرفهای دیوانه هاست. من نه این کارها را می توانم بکنم و نه پولی دارم که بدهم. »

قماربازها یکزبان گفتند: « ما این حرفها سرمان نمی شود. قرار ما این بود که هر چه می خواهیم پیشنهاد کنیم و ما هم یا این چیزها را می خواهیم یا هزار دینار را. » و چون تاجر غریب پیشنهاد را قبول نداشت و پول هم نمی داد هنگامه ای بر پا کردند و تاجر غریب را کشان کشان پیش حاکم شهر بردند و شرح بازی را گفتند.



حاکم به تاجر غریب گفت: « چاره نیست، در این شهر قماربازی و شرط بندی قانونی دارد. قراری گذاشته ای و قبول کرده ای و قماربازی مسخره نیست. یا آنچه گفته اند عمل کن یا هزار دینار را بپرداز و گرنه هرکس بخواهد در این شهر آشوب درست کند با جان خودش بازی کرده است. اینجا انطاکیه نیست، اینجا شهر فرنگ است و هر کاری حسابی دارد. اگر جواب حسابی داری بگو و گرنه باید به شرط خود عمل کنی. »

تاجر غریب گفت: « آخر آقای حاکم، اینها حرفشان حسابی نیست و وقتی پیشنهادهای آنها عملی نباشد شرط را آنها باخته اند. من از خود شما می پرسم اگر شما به جای من باشید آیا می توانید از سنگ لباس بدوزید و آب دریا را به یک نفس بنوشید و یا پای خودتان را دراز کنید تا آنها صد درم گوشت از آن ببرند؟ »

حاکم گفت: « فضولی موقوف، تو را اینجا نیاورده اند که از من سوال کنی. تو را آورده اند که جواب بدهی. قراری است که خودت گذاشته ای، تو که نمی توانستی این کار را بکنی خوب بود از اول فکر آخر را می کردی و کارهای ندانسته و نسنجیده را قبول نمی کردی. حالا هم قراری است که خودت گذاشته ای و خود کرده را تدبیر نیست. »

تاجر غریب چاره را ناچار دید و با خود فکر کرد: « اگر بتوانم تا فردا چوبهای صندل را پس بگیرم و به قیمت خوب بفروشم هزار دینار را می پردازم و دیگر توبه می کنم تا شرط بندی نکنم. » این بود که به حاکم گفت: « پس خواهش میکنم تا فردا به من مهلت بدهید، اگر نتوانستم یکی از پیشنهادهای را عمل کنم هزار دینار را می پردازم. »

حاکم گفت: « این حرفی است و من تا فردا به تو مهلت می دهم اما باید ضامن بدهی و الا تو را بازداشت می کنم. »

تاجر غریب گفت: « در این شهر کسی مرا نمی شناسد جز پیرزنی به این نام و نشان که در خانه او منزل دارم. »

حاکم فرمان داد پیرزن را حاضر کردند و پیرزن ضامن شد که فردا عصر تاجر غریب را حاضر کند و همه بیرون رفتند. آن وقت پیرزن به تاجر گفت: « نگفتم با مردم این شهر داد و ستد نکن، حالا دیدی که عیاران و طرّاران با تو چه معامله ای کردند؟ »

تاجر گفت: « آخر اینها از جوانمردی و قول و قرار و انسانیت حرف می زدند. »

پیرزن گفت: « البته که از این چیزها حرف می زنند! پس انتظار داشتی چه بکنند؟ این رسم دنیاست که همه خیانت کاران از امانت صحبت می کنند و همه دزدها از حق و انصاف دم می زنند و همه کسانی که به ناموس مردم چشم دارند از ناموس پرستی حرف می زنند. اگر غیر از این باشد هیچکس خام نمی شود و هیچکس فریب نمی خورد. این بدجنسها هم اول از انسانیت و جوانمردی سخن می گویند تا طرف را بر سر عصبیت و غیرت بیاورند و آن وقت کار خودشان را صورت می دهند. اگر از اول دزد بگویند می خواهم جیب شما را بزنم و خیانتکار بگویند امانت حرف مفت است و مرد فریبکار بگویند می خواهم به عشق خودم برسم و بروم که نمی تواند نقشه های خودشان را اجرا کنند. »

تاجر غریب گفت: « راست می گویی. من همیشه به زبان مردم نگاه می کنم و احتیاط را از دست می دهم، حالا چه باید کرد! »

پیرزن گفت: « حالا برویم تا فردا فکری می کنیم و اگر خدا بخواهد راه چاره ای پیدا می کنیم. »
آن شب پیرزن سرگذشت تاجر غریب را با پسر خود گفت: « باید از نابینای نکته سنج کمک بگیری و این مرد غریب را از شر کلاهبرداران راحت کنی. »

نابینای نکته سنج پیرمردی بود که پسر پیرزن نزد او خدمت می کرد و او مردی دانشمند بود که پیش از آن قاضی شهر بود و بعد چون پیر و نابینا شده بود از کار کناره گرفته بود و خانه نشین شده بود و هرگاه که مردم در کاری گرفتار می شدند و مشکلی داشتند می آمدند با او مشورت می کردند و چون تمام فوت و فنهای دادگستری و قانون و محاکمه را می دانست ایشان را راهنمایی می کرد و بعد که مردم کارشان درست می شد هدیه هایی به او می دادند و او را دعا می کردند و در شهر او را نابینای نکته سنج می نامیدند.

پسر پیرزن تاجر غریب را همراه خود پیش نابینای نکته سنج آورد و او را معرفی کرد و از او راه چاره خواست. مرد نابینا به تاجر غریب گفت از اول تا آخر داستان خود را بی کم و زیاد تعریف کند. تاجر غریب هم همه را شرح داد و گفت: « حالا در کار خود مانده ام که با این کلاهبردارها چه کنم و خیلی مشکل است که بتوانم جواب آنها را بدهم. »

نابینای نکته سنج گفت: « مشکلی نیست که آسان نشود، مرد باید که هراسان نشود. من تو را از شر آنها راحت می کنم، تمام کارهای آنها حقه بازی است و تمام حرفها و ادعاهای آنها جواب دارد. » بعد یکی یکی مشکلات را حل کرد و جواب آنها را به تاجر غریب یاد داد و گفت: « فردا که پیش حاکم رفتی این جوابها را بگو و یقین داشته باش که حاکم حق را به تو خواهد داد. »
تاجر غریب هم خوشحال و خندان به خانه برگشت و به پیرزن گفت: « حالا می دانم فردا چه جوابی به حقه بازها بدهم. راست گفته اند که خدا درد را داده دوا را هم داده و هر مشکلی راه حلی دارد. مهم این است که انسان راه کار را بیابد و یاد بگیرد. »

فردا سر ساعت معین تاجر غریب پیش حاکم حاضر شد و گفت: « آمده ام تا به قول خود وفا کنم. » گروه عیاران هم حاضر بودند.

حاکم به منشیها دستور داد صورت محاکمه را بنویسند و از مرد قمارباز پرسید: « دعوای شما چیست؟ »

مرد قمارباز تفضیل بازی دیروز را گفت و گفت: « ما سه نفر شریکیم و طبق قراری که گذاشته بودیم سه پیشنهاد کرده ایم و اگر مرد غریب هیچکدام را عمل نکند باید هزار دینار بدهد. »

حاکم از تاجر غریب پرسید: « جواب تو چیست؟ »

تاجر غریب که از نابینای نکته سنج درس خود را یاد گرفته بود گفت: « جواب من این است که اگر اینها آدمهای حقه بازی نباشند و حرفشان مطابق عقل و منطق باشد من حاضرم هر یک از پیشنهادها را عمل کنم ولی اگر حرفشان حسابی نباشد؟ »

حاکم گفت: « پس من اینجا چه کاره ام؟ اینجا هر کس بخواهد حرف بی حساب بزند خودش به گردن خودش است. »

بعد حاکم به مرد قمارباز گفت: « چه می خواهی؟ »

مرد قمارباز گفت: « همانطور که دیروز گفتم من می خواهم از این سنگ برایم لباس بدوزد. »

تاجر غریب گفت: « بسیار خوب، قبول دارم اما من که نگفتم معجزه می کنم. من یک آدم معمولی هستم و هر کاری را همانطور که در همه جای دنیا رسم است و عقل انسان قبول می کند انجام می دهم. من حاضرم از این سنگ برای این مرد لباس بدوزم ولی رسم دنیا این است که لباس را از پارچه می دوزند پارچه هم یا از پنبه است یا از پشم است یا از ابریشم است یا از چیزهای دیگر. اما در دنیا هیچ کس با خود پنبه و با خود پشم و خود ابریشم لباس نمی دوزد اول باید پنبه و پشم و ابریشم یا هر چیز دیگر را نخ کنند و بعد پارچه کنند و بعد لباس بدوزند. این مرد هم دوختن لباس را از من می خواهد و من هم خیاط هستم ولی نخ ریس و پارچه باف نیستم. شما که حاکم هستید و عاقل هستید و حرف حسابی سرتان می شود دستور بدهید این مرد از سنگ نخ سنگی درست کند و پارچه سنگی ببافد تا من از آن پارچه برایش لباس بدوزم. »

حاکم گفت: « صحیح است باید همین کار را بکند و گرنه باید حرف خودش را پس بگیرد. »

مرد قمار باز گفت: « نه، من نمی توانم سنگ را نخ کنم، من حرف خود را پس گرفتم. اما این دو نفر که با من شریکند پیشنهادهای دیگر دارند. »

حاکم به دومی گفت: « تو چه می خواهی؟ »

دومی گفت: « طبق قرارداد من می خواهم برویم کنار دریا و این مرد آب دریا را به یک نفس سر بکشد و اگر نمی کند هزار دینار را بدهد. »

تاجر غریب رو به حاکم کرد و گفت: « اگرچه این پیشنهاد هم حرف زور است ولی چون من قول داده ام حاضرم عمل کنم. اما قرار ما این است که من آب دریا را به یک نفس سر بکشم و دیگر قرار این نیست که آب رودخانه هایی هم که به دریا می ریزد بیاشامم و قرار ما فقط آب دریاست. اکنون شما که حاکم عادل و عاقلی هستید دستور بدهید این مرد جلو رودخانه ها را ببندد تا آب جاری آنها به دریا نریزد من هم آب دریا را به یک نفس بیاشامم و دریای خالی را به شما نشان بدهم. »

حاکم گفت: « صحیح است و حرف حسابی است باید آب رودخانه ها را قطع کند تا تو بتوانی دریا را بخوری و گرنه باید از دعوا صرف نظر کند و پیشنهادش باطل است. »

دومی گفت: « من هم حرف خود را پس گرفتم. » اما رفیق سومی گفت: « من می خواهم صد درم گوشت از پای این مرد ببرم و اگر حاضر نشد باید هزار دینار را بدهد. »

تاجر غریب رو به حاکم کرد و گفت: « بسیار خوب، اگر چه این حرف هم ظالمانه است ولی چون قول داده ام که یکی از سه پیشنهاد را عمل کنم، این یکی را هم قبول دارم و چون بریدن گوشت پای من با جان من سر و کار دارد باید این مرد هم در حضور همه قبول کند که عیناً مطابق پیشنهاد خودش عمل کند. یعنی باید صد درم گوشت از پای من ببرد و بیشتر نبرد و کمتر نبرد و چیزی از خون من به زمین نریزد زیرا خونریزی برای جان من خطر دارد. »

حاکم گفت: « صحیح است و حرف حسابی است او می خواهد صد درم گوشت ببرد ولی اگر یک مثقال کمتر یا زیاده تر ببرد و اگر یک قطره خون تو را بر زمین بریزد من در حضور این جمع دستور می دهم سرش را از تنش جدا کنند تا دیگر کسی به کسی حرف زور نزنند و ما را در دنیا بد نام نکنند. »

مرد سومی گفت: « نه آقای حاکم، نمی خواهم، من اصلاً از حق خود گذشتم و هزار دینار را هم نمی خواهم. »

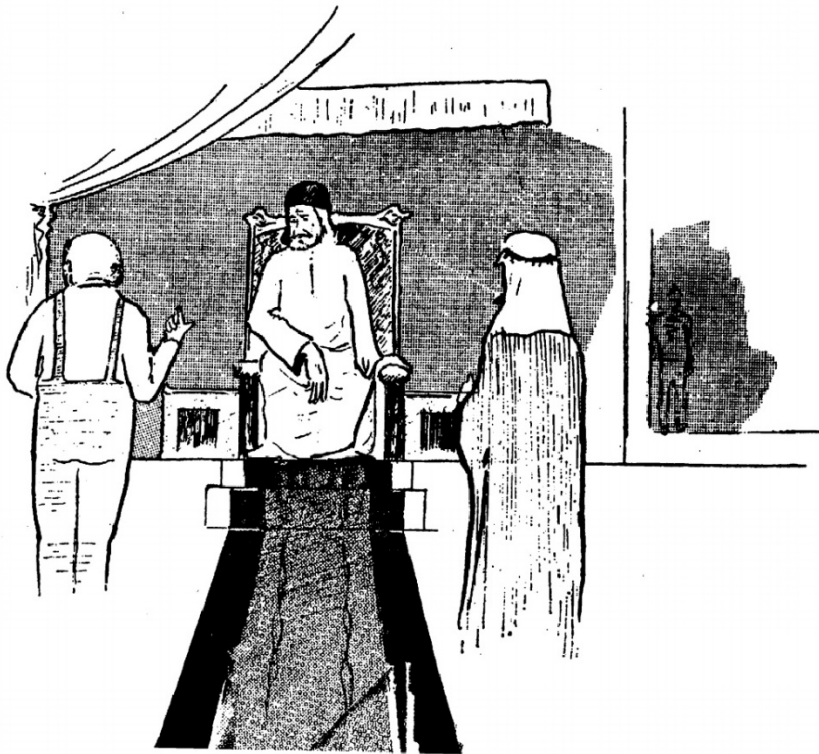
حاکم گفت: « بسیار خوب. شما حرف خودتان را پس گرفتید ولی قانون از حق خودش نمی گذرد، این دعوا را شما سه نفر درست کرده اید و باید هر کدام هزار دینار جریمه بدهید تا بعد از این حواستان را جمع کنید و با مردم حرف بی حساب نزنید. »

و از هر کدام هزار دینار گرفتند و قماربازها را بیرون کردند و حاکم به تاجر غریب گفت:

« شما هم آزادید و می توانید تشریف ببرید. »

تاجر غریب گفت: « حالا که دیدم شما حاکم با انصاف و عادل هستید، من هم شکایتی دارم. من مردی غریبم و نمی دانستم در شهر شما آدم حقه باز زیاد است. پریروز مردی از شهر شما به عنوان اینکه بازرگان است مرا فریب داده و مال التجاره مرا به حيله از چنگ من در آورده. می خواهم داد مرا از این مرد کلاهبردار بگیرد. »

حاکم نام و نشان بازرگان فرنگی را پرسید و دستور داد او را حاضر کنند. وقتی حاضر شد حاکم به او گفت: « چرا شما آبروی شهر ما را می برید و باعث می شوید که شهر ما در دنیا بدنام شود و دیگر هیچ کس جرأت نکند به شهر ما جنس بیاورد؟ »



بازرگان گفت: « من کار بدی نکرده ام. او تاجر است من هم تاجرم و با هم معامله ای کرده ایم و هر دو راضی بوده ایم و سند نوشته ایم و شاهد گرفته ایم، حالا هم حاضریم مطابق سند قرارداد عمل کنم و این است سند معامله. »

حاکم قرارداد را گرفت و امضاهای آن را نگاه کرد و به تاجر غریب گفت: « کار از کار گذشته و من حق ندارم در معاملات مردم دخالت کنم. اگر ارزان فروخته ای خوب بود حساب می کردی و نمی فروختی. اگر قرار باشد من سند به این محکمی را باطل کنم دیگر سنگ روی سنگ بند نمی شود و فردا هر کس معامله ای کرد و پشیمان شد دبه در می آورد و هر روز باید دعوی تازه ای داشته باشیم. رسم ما این است که قول و امضای اشخاص را محترم می شماریم و من نمی توانم معامله را به هم بزنم مگر اینکه بازرگان شهر ما نخواستند باشد مطابق سند رفتار کند، آن وقت موضوع دیگری است. »

بازرگان فرنگی هم با شنیدن این حرف شجاع شد و گفت: « بله، معامله کرده ایم و من هم مطابق آنچه نوشته ام عمل می کنم و همین الان باید عوض جنس را بگیری و در حضور حاکم بنویسی صندلها را به من تحویل بدهند. »

حاکم گفت: « بله، اگر خریدار آنچه نوشته شده ندهد صندلها به فروشنده برمی گردد ولی اگر عوض آن را بدهد صندلها مال خریدار است و همین امروز باید دعوا خاتمه پیدا کند. »

تاجر غریب که درس خود را از نابینای نکته سنج یاد گرفته بود گفت: « حرف من هم همین است که بازرگان شهر شما نمی خواهد مطابق این سند رفتار کند و می خواهد حيله به کار برد. »

حاکم گفت: « پس من اینجا چه کاره ام؟ هر کس بخواد در معاملات حيله به کار برد و شهر ما را بد نام کند خورش پای خودش است. من اینجا نشسته ام تا جلو ظلم را بگیرم. »

تاجر غریب گفت: « آرزوی من هم همین است. پس بفرمایید سند را بخوانند و مطابق آنچه نوشته شده است عمل کنند. »

حاکم به منشی دستور داد قرارداد را با صدای بلند بخواند، نوشته بود:

« ارزش چوبها یک پیمانۀ طلا یا نقره یا جواهر یا یک پیمانۀ از هر چیزی است که فروشنده بخواد و از خریدار دریافت کند. »

حاکم گفت: « بسیار خوب اگر مطابق این سند رفتار شود معامله را تمام می کنیم و اگر نشود سند را باطل می کنیم. » بعد رو به بازرگان فرنگی کرد و گفت: « یالله عوض جنس را حاضر کن تا صندلها را تحویل بگیری چون یک ساعت دیگر مدت اعتبار قرار داد تمام می شود. »

بازرگان فرنگی گفت: « هر چه بخواد حاضر می کنم. »

حاکم از تاجر غریب پرسید: « عوض جنس را چه می خواهی، طلا، نقره یا جواهر؟ »

تاجر غریب گفت: « اگر خریدار سند را قبول دارد می توانم بجز طلا و نقره و جواهر چیز دیگری تقاضا کنم؟ »

خریدار گفت: « همین است که نوشته است: طلا و نقره و جواهر یا هر چیز دیگر که فروشنده تقاضا کند. من هم قبول دارم هر چه می خواهی معلوم کن. »

تاجر غریب گفت: « من طلا و نقره و جواهر نمی خواهم، آیا در شهر شما مگس، پشه، شپش، کک، ساس و این چیزها پیدا می شود؟ »

حاکم جواب داد: « چرا پیدا می شود ولی مقصودت چیست؟ »

تاجر غریب گفت: « مقصودم این است که طبق قرارداد من باید عوض اجناس خود را انتخاب کنم و من یک پیمانۀ ساس می خواهم که نیمی از آنها نر و نیمی از آنها ماده باشند. من حاضر نیستم چوبهای صندل را به هیچ چیز دیگر بفروشم. »

بازرگان فرنگی گفت: « این حرف درست نیست. من ساس نر و ماده از کجا بیاورم؟ کجای دنیا رسم است که چوب صندل را با ساس معامله کنند. »

حاکم گفت: « به عقیده من این حرف عجیبی هست اما درست است. آنچه درست نیست قرارداد شماست که در آن حيله به کار برده اید و خواسته اید اجناس تاجر غریب را ارزان بخرید. در کجای

دنیا رسم است که سند معامله را بنویسند و قیمت جنس را معین نکنند و بگویند هر چه خریدار خواست؟! حالا هم همین است که هست. فروشنده صندل در فروش جنس اشتباه کرده و خریدار در نوشتن سند و نتیجه اش همین است. یا از اول کار باید حساب آخر کار را کرد یا در آخر کار باید توان بیفکری را داد.

حالا هم حکم حاکم با سند و نوشته خودتان برابر است یا یک پیمانۀ ساس نر و ماده حاضر شود یا چوب صندلها به فروشنده تحویل می شود. «

بازرگان فرنگی گفت: « ما اصلا از خیر این معامله گذشتیم. »

حاکم هم فرمان داد صندلها را به فروشنده پس دادند و تاجر غریب آنها را به قیمت خوب فروخت و به پیرزن و پسرش و به نابینای نکته سنج هدیه های قابلی داد و خرم و خوشحال به شهر خودش برگشت.

میمون فضول

یک روزی بود و یک روزگاری . جمعی از بازرگانان از کشوری به کشور دیگر سفر می کردند و قافله ای از شتران با مال التجاره بسیار همراه داشتند. در بیابانی که صد فرسخ مسافت داشت اول شب به رباطی رسیدند و در آنجا منزل کردند. ساربانها بارها را از شترها به زمین گذاشتند و مشغول تیمار شترها شدند و اسبها را در طویله کاروانسرا بستند و در آخورها گاه و جو ریختند و پاسبانها در اطراف قافله مشغول پاسبانی شدند و بازرگانان در رباط مشغول استراحت شدند تا اینکه صبح زود بیدار شوند و پیش از سپیده سحر حرکت کنند.

از قضا در آن نزدیکی یکی از راهزنان و دزدان بیابانی در کمین بود و همینکه اهل قافله به خواب رفتند، از پشت تپه بیرون آمد تا به قافله دستبرد بزند و این راهزن مردی بود جنگجو و قوی بنیه با سیلهای بلند و قیافه ای ترسناک که اگر کسی او را می دید از هیكلش می ترسید. مرد راهزن نیمه شب به راه افتاد و در اطراف قافله حرکت کرد و از هر طرف که در صدد دزدی بر می آمد پاسبانها را بیدار و هوشیار می دید و چون تنها بود می ترسید اگر او را ببینند جانش در خطر افتد.

چون چند ساعتی گذشت مرد راهزن فکر کرد که شب بزودی سحر می شود و هوا روشن می شود و اهل قافله همه بیدار می شوند و فرصت دزدی از دست می رود. این بود که با خود گفت: « حالا که از بارها و اثاث مسافران چیزی دستگیر نمی شود خوب است بروم از طویله اسبی بدزدم و از پیاده روی راحت شوم و اگر کسی هم صدای پای اسب را بشنود تا بیایند مرا دنبال کنند از بیراهه در می روم. » این بود که مرد راهزن وارد طویله شد اما طویله بسیار تاریک بود و مرد راهزن در صدد برآمد اولین اسبی را که پیدا کند ببرد و زود از آنجا دور شود.

از قضا آن شب یک شیر درنده و گرسنه هم از جنگل بیرون آمده بود و گذرش به آن بیابان افتاده بود و به بوی حیوانات به نزدیک رباط رسیده بود و از ترس چراغهای اهل قافله به طویله پناه برده بود و می خواست یکی از اسبها را پاره کند و شکم خود را سیر کند. شیر در صدد حمله بود که دزد راهزن آهسته و بی صدا و در تاریکی به نزدیک شیر رسید.

دزد راهزن شمشیر خود را کشیده بود و آماده بود که اگر اتفاقی افتاد و کسی او را دید با جنگ و گریز خودش را نجات دهد و شیر که ناگهان در تاریکی چشمش به شمشیر مرد راهزن افتاد ترسید. اما می دانست که طویله تاریک است و آدمها در تاریکی شیر را نمی شناسند.

شیر خیال کرد که این مرد آمده است اسبها را تیمار کند و با خود گفت: « بهتر است آرام باشم و خود را به موش مردگی بزنم تا خیال کند من هم اسب هستم چون اگر حمله کنم ممکن است با شمشیر کشته شوم. »

دزد راهزن همچنان پیش رفت و چون در تاریکی شیر را از اسب تشخیص نمی داد وقتی به شیر رسید خیال کرد کره اسبی را گیر آورده و همانطور که شمشیر کشیده را در دست داشت با یک حرکت به پشت شیر پرید و او را نهیب زد. شیر هم از ترس جان از طویله بیرون آمد و در بیابان شروع کرد به رفتن.

شیر از ترس شمشیر راهزن راه می رفت و راهزن هم که خیال می کرد بر کره اسبی سوار است با حرکت دادن شمشیر شیر را به دویدن مجبور می کرد رفتند و رفتند تا چند فرسخی از رباط و قافله دور شدند.



در این موقع سپیده صبح دمید و مرد راهزن که از دزدیدن کره اسب خوشحال بود به اسب خود نگاه کرد و دید در زیر پای او یک شیر قوی هیکل است و اسب نیست. دزد خیلی وحشت کرد اما چون شیر از او اطاعت کرده بود ترسید که اگر ناگهان از پشت شیر پیاده شود شیر او را پاره پاره کند این بود که با همان حال باز هم با تکان دادن شمشیر شیر را به راه رفتن وا می داشت و منتظر بود راه نجاتی پیدا شود و شیر هم از ترس شمشیر می رفت.

در این موقع که هوا روشن می شد نزدیک درخت کهنی رسیدند و مرد راهزن برای نجات خود از جنگل شیر چنگ در شاخ درخت زد و ناگهان از پشت شیر خود را به بالای درخت کشید. هر دو نفس راحتی کشیدند. مرد راهزن گفت: « خدا را شکر که از ترس شیر راحت شدم. » شیر هم با خود گفت: « خدا را شکر که از شمشیر راحت شدم. » این بود که شیر هم هیچ به روی خودش نیاورد و

همچنان قدری پیش رفت و سر خود را برگرداند. نگاهی به درخت و دزد شمشیر کش انداخت و دوباره به سرعت رو به راه گذاشت.

شیر همچنان در بیابان می دوید تا اینکه نزدیک درختی دیگر رسید که میمونی بر بالای آن نشسته بود. میمون وقتی شیر را ترسان و هراسان دید تعجب کرد و به شیر گفت: « سلام عرض میکنم، انشالله که بلا دور است، نبینم که جناب شیر ناراحت باشد، مگر چه اتفاقی افتاده؟ »

شیر گفت: « متشکرم، چیزی نیست و ناراحت هم نیستم، قافله ای آمده بود و چند تا اسب در طویله رباط بسته بودند و با اینکه هیچوقت به آبادی نمی روم، رفتم از طویله اسبی شکار کنم اما مردی شمشیر به دست بر پشت من سوار شد و من از شمشیر او پرهیز کردم و حرفی نزدم تا اینکه هوا روشن شد او هم وقتی مرا شناخت از ترسش به درختی آویزان شد و خودش را از چنگ من نجات داد و او از ترس شیر راحت شد و من هم از ترس شمشیر راحت شدم و حالا از آنجا می آیم. »

میمون گفت: « خیلی عجیب است، حرفهای تازه ای می شنوم، آدمیزاد غلط می کند بر پشت شیر سوار شود. این کار برای حیوانات مایه سرشکستگی است و فردا این آدمیزاد می رود به همه آدمها می گوید من بر پشت سلطان حیوانات سوار شدم و او از ترس شمشیر من جیک نمی زد، این خیلی بد است و وقتی آدمها به شیر اینطور بی احترامی بکنند دیگر هیچ حیوانی نمی تواند سرش را بلند کند و آبروی ما در خطر است. من عقیده دارم برویم و این آدمیزاد بی شرم و حیا را به سزای عملش برسانیم. »

شیر جواب داد: « من هم همین عقیده را دارم، اما گفتم که او شمشیر در دست داشت و حیوان عاقل جان خودش را بر سر آبرو نمی گذارد و همینکه آدمیزاد از ما می ترسد و به شاخ درخت پناه می برد کافی است، فعلاً کار دیگری نمی توان کرد. »

میمون گفت: « اختیار دارید جناب آقای شیر. معلوم می شود شما هنوز آدمها را نمی شناسید. این آدمها حیوانات پررویی هستند و همینکه سر شاخ را یک جایی بند کردند دیگر ول کن معامله نیستند. اگر یکبار اشتباهی سوار شیر بشوند دیگر فردا می خواهند به همه حیوانات زور بگویند و بر پشت همه سوار بشوند. به عقیده من جلو ضرر را از هر جا بگیریم فایده است. باید ضرب دستی به آنها نشان بدهیم تا بفهمند که دنیا چندان بی حساب نیست و از خرسواری و شترسواری به طمع شیرسواری نیفتند. »

شیر گفت: « من نمی دانم، من تا حالا با آدم جماعت طرف نشده ام، شما میمونها بهتر می دانید. »

میمون گفت: « بله، این آدمها رسمشان است که وقتی خودشان می ترسند شمشیرشان را در هوا تکان می دهند. آن وقت اگر کسی ازشان نترسد خودشان بیشتر می ترسند و فرار می کنند ولی اگر کسی ازشان بترسد دیگر شمر هم جلو دارشان نمی شود و شمشیرشان را به کار می اندازند. »

شیر گفت: « خوب، حالا می گویی چکار کنیم؟ »

میمون گفت: « من عقیده دارم یک گرگ و یک پلنگ و یک روباه هم صدا کنیم و چند تا سیاهی لشکر درست کنیم و همه با هم به آن درخت حمله کنیم و آدمیزاد را بترسانیم. »

شیر گفت: « بسیار خوب ولی او بالای درخت است و ما هیچکدام نمی توانیم بالای درخت برویم، من نمی توانم، گرگ هم نمی تواند، روباه هم که اصلاً اهل دعوا نیست و فقط زبانش کار می کند. »

میمون گفت: « شما کار نداشته باشید، شما همراه من بیایید من می روم و او را می اندازم پایین. آن وقت شما هم کارش را بسازید. »

شیر گفت: « بد نیست من الان یک گرگ و یک پلنگ صدا می کنم و به تو اختیار تام می دهم که هر کاری می فهمی خوب است بکنی. » شیر نعره ای کشید و گرگ و پلنگ و ببر و روباه حاضر شدند و شیر گفت: « برادران، من عقیده دارم حیوان خودش نباید به استقبال خطر برود و جنگ راه بیندازد اما میمون می گوید آبروی حیوانات در خطر است. بیایید برویم ببینیم چه می شود. »

آن وقت میمون از جلو و حیوانات دیگر از دنبال رو به راه گذاشتند و آمدند تا پای درختی که دزد راهزن بالای آن بود.

وقتی آن مرد حیوانات درنده را دید خیلی ترسید و خودش را در سوراخی که میان تنه درخت بود پنهان کرد.

میمون آمد پای درخت و گفت: « ای آدمیزاد قد دراز چشم سفید مو سیاه، باید بیایی پایین و از شیر عذرخواهی کنی و الا می آییم بالا و پوستت را از تنت جدا می کنیم. »

مرد ترسان هیچ جوابی نداد.

شیر به میمون گفت: « خوب، بس است، معلوم است که می ترسد و همین اندازه کافی است، همین جواب ندادنش دلیل ضعف است و باید او را به حال خود بگذاریم. »

میمون گفت: « نه، من باید ضرب دست خودمان را به این آدم نشان بدهم. »

و با یک جست خود را به بالای درخت رسانید و سرش را توی سوراخ تنه درخت کرد و به مرد راهزن گفت: « بیرون می آیی یا نه؟ »

مرد ترسان هم که جان خود را در خطر می دید شمشیر خود را بلند کرد و توی گردن میمون فرو کرد و میمون هلاک شد و از بالای درخت افتاد پایین.

گرگ و پلنگ و ببر که تا این وقت حرفی نزده بودند نگاهی به هم کردند و پلنگ گفت: «عجب میمون احمقی بود! ما که چنگ و دندان درنده داریم تا وقتی کسی به کارمان کاری ندارد، و تا گرسنه نباشیم با کسی سر چنگ نداریم و این میمون بیخود برای خودش دردرس تراشید.»

شیر گفت: «اتفاقاً من هم به او همین را گفته بودم اما او گوش نکرد و به سزای عملش رسید، همیشه چنگ و دعوا را حیوانهای فضول راه می اندازند و جان خود را هم بر سر آن می گذارند و گرنه من که شیرم و زورم از همه بیشتر است فقط به قدر احتیاج شکار می کنم و بیخودی چنگ را شروع نمی کنم. البته هوس و غرور هیچوقت پایان ندارد ولی هیچ حیوان عاقلی بیهوده کشتار نمی کند و بیهوده خودش را به کشتن نمی دهد.»

صبر روباه

یک روزی بود و یک روزگاری . یک مرد کاسب بود که در قلعه ای زندگی می کرد و کارش پوستین دوزی بود. از قصابهای ده پوست گوسفند و گاو می خرید و آنها را دباغی می کرد و پوستین درست می کرد و می فروخت.

از قضا یک شب روباه گرسنه ای از نزدیک قلعه می گذشت و بوی پوست گوسفند به دماغش خورد و به طمع خوراک از سوراخ راه آب که نزدیک در قلعه بود وارد قلعه شد و با بو کشیدن خود را به دکان مرد پوستین دوز رسانید و به سراغ پوست ها رفت. روباه که از بوی پوست های خیس شده خوشحال شده بود چند تا از پوستها را به دندان کشید و چند تکه را خورد و بعضی را پاره کرد و چون دید خبری از گوشت نیست از همان راهی که آمده بود برگشت و به صحرا فرار کرد. شبهای دیگر هم باز به بوی پوست و به هوای گوشت از سوراخ راه آب وارد قلعه شد و خود را به دکان مرد کاسب رسانید و باز هم چند تا پوست پاره کرد و وقتی دید گوشتی در کار نیست برگشت.

مرد پوستین دوز رد پای روباه و اثر پنجه او را شناخت و کم کم از دست روباه عاجز شد و با خود گفت: « باید چند شب بی خوابی بکشم و مزد روباه را کف دستش بگذارم.» و همین کار را هم کرد و چون می دانست دیوار قلعه بلند است و در قلعه هم بسته است و روباه هم از ترس سگها نمی تواند روز در قلعه بماند فهمید که روباه از آن راه آب وارد می شود. مرد کاسب یک شب خواب را بر خود حرام کرد و آمد نزدیک سوراخ راه آب در کمین نشست و آنقدر نشست تا نزدیکهای صبح که روباه به عادت هر شب از راه آب وارد شد و رو به دباغخانه رفت.

مرد کاسب هم از جای خود برخاست و با تخته ای که آورده بود سوراخ راه آب را بست و پشت آن را خاک ریخت و محکم کرد و چوبی در دست گرفت و به سراغ روباه رفت و موقعی به دکان خود رسید که روباه داشت بر می گشت.

روباه که مرد چوب به دست را دید با شتاب فرار کرد و مرد هم دنبال او بنای دویدن را گذاشت. وقتی روباه به سوراخ راه آب رسید آن را بسته دید؛ خواست از در فرار کند در قلعه هم بسته بود؛ خواست به داخل کوچه ها بگریزد صدای سگها را شنید. ناچار خواست به مرد کاسب حمله کند تا او را بترساند اما مرد کاسب چوب خود را بر سر روباه فرود آورد و روباه از درد بیحال شد و زمین افتاد.

روباه دید از هر طرف راه فرار بسته است و اگر بیشتر تلاش کند یا از ضرب چوب کشته می شود یا سرو صدا در می گیرد و سگها خبر می شوند و کار بدتر می شود. این بود که دید بهتر است خود را به مردن بزند و همانطور که افتاده بود دیگر حرکت نکرد.

مرد کاسب هم که دید ضربت اول کاری شده و روباه را نقش زمین کرده دلش به رحم آمد و گفت: «دیگر بس است. اگر روباه مردنی باشد که می میرد اگر هم نباشد توبه کار می شود و دور این قلعه را خط می کشد.» مرد کاسب سر پایي هم به روباه زد و چون از روباه حرکتی دیده نشد به خانه برگشت. در این موقع هوا داشت روشن می شد و مردم از خانه هایشان بیرون می آمدند. روباه بدجنس همانطور که خود را به مردن زده و افتاده بود با خود فکر کرد که: «در قلعه و سوراخ راه آب بسته است. اگر از جای خود تکان بخورم و کسی مرا ببیند و فریاد می کنند و سگها خبر می شوند و پاره پاره ام می کنند. بهتر است همینطور بمانم تا آفتاب بزند و در قلعه را باز کنند و ناگهان از جا برخیزم و فرار کنم.»

کم کم هوا روشن تر شد و مردم مشغول آمد و رفت شدند و روباه را دیدند. یکی رسید و سرپایی به او زد و رفت. دیگری ناسزایی گفت و رفت. چند تا بچه رسیدند و دم روباه را گرفتند این طرف و آن طرف کشیدند و بزرگترها دعواشان کردند. روباه هم هیچ به روی بزرگوار خود نیاورد و فکر می کرد «تا سگها در قلعه هستند و تا در بسته است و راه فرار نیست باید صبر کرد، صبر و سکوت از همه چیز بهتر است.»

در این موقع کم کم عده ای بیکار دور روباه جوع شدند و شروع کردند درباره روباه صحبت کردن، و هر کس چیزی می گفت و می خواستند بدانند از کجا آمده و چه شده که در اینجا مرده است. یکی گفت: «لابد سگها او را کشته اند.» دیگری جواب داد: «نه اگر سگها او را دریده بودن به این آسانی ولش نمی کردند.» بعدپیرمردی که آمده بود در قلعه را باز کند سر رسید و گفت: «من از یک فالگیر شنیده ام که اگر پشم روباه را در آتش بسوزانند برای باطل کردن سحر و جادو خوب است.»

آن وقت چاقویی از جیب در آورد و مقداری از پشم روباه را برید و در کاغذی پیچید و توی جیبش گذاشت و رفت در قلعه را باز کند. مردی که آنجا ایستاده بود گفت: «این حرفها چرند است. اولاً که سحر و جادو دروغ است و هیچ اثری ندارد، ثانیاً پشم روباه به سحر و جادو چه مربوط است؟» روباه هم که اطراف خود را محاصره می دید با خود فکر کرد: «بگذار هر چه می خواهند بگویند. بهتر است صبر کنم تا خلوت شود و آن وقت فرار کنم. بگذار این پیرمرد هم قدری از پشم مرا ببرد. فعلاً صبر و سکوت از هر چیزی بهتر است.»

پیرزنی که آنجا رسیده بود از میان تماشاگران راهی باز کرد و گفت: « از پیران قدیم شنیده ام که گوش روباه برای چشم زخم و نظر قربانی خوب است. » او هم مقداری از گوش روباه را برید و با خود برد. روباه گوشش درد گرفت و می خواست فریاد بزند اما باز هم از ترس مردم جرأت نکرد و با خود گفت: « یک ذره گوش چیزی نیست. بگذار پیرزن هم دلش به این خوش باشد. برای من صبر و سکوت از همه چیز بهتر است. »

در این موقع مردی رسید و روباه را دید و گفت: « چه خوب شد، من شنیده ام که هرکس یک دندان روباه را همراه داشته باشد سگ بر او حمله نمی کند. » پس سنگی برداشت و یک دندان روباه را شکست و برد.

روباه دیگر طاقتش تمام شده بود و با خود می گفت: « عجب مردمان احمقی هستند!



فکر نمی کنند که اگر یک دندان روباه اینطور معجزه دارد پس چطور خود من که شانزده تا دندان دارم از سگها می ترسم. اما خوب، یک دندان هم قابلی ندارد، عجالتاً حرکت کردن خطر دارد و تا کارد به استخوان نرسیده صبر و سکوت از همه چیز بهتر است. »

در این هنگام مردی از خارج قلعه رسید و روباه را دید و گفت: « عجب! این روباه مرده است؟ چه خوب شد که من اینجا رسیدم. در شهر ما دم روباه را می خرند و به لباس می دوزند. خوب است دم این روباه را من بردارم. » پس کاردی بیرون آورد تا دم روباه را ببرد.

روباه با خود گفت: « عجب گیری افتادم! این مردم تا بدن مرا تکه تکه نکنند دست از سرم بر نمی دارند. تا دعوا برسر پشم بود پشمش دانستم و تا صحبت از گوش بود پشت گوش انداختم و تا حرف زدن از دندان بود دندان بر جگر گذاشتم و صبر کردم. اما حالا که کارد به استخوان رسیده است

صبر و سکوت از همه چیز بدتر است باید برخیزم و خود را نجات بدهم اگر هم گیر افتادم که دیگر بدتر از این نمی شود. «

همینکه مرد کارد به دست نزدیک شد ناگهان روباه با یک حرکت خیز برداشت و از زیر دست و پای مردم که وحشت زده شده بودند در رفت و از در قلعه فرار کرد.

مورچه و زنبور

یک روزی بود و یک روزگاری. چند تا مورچه در خانه خرابه ای لانه داشتند و سالها در آن زندگی می کردند. یک روز چند تا زنبور درشت سرخ هم به آنجا رسیدند و در شکاف دیوار خانه کردند و مورچه ها و زنبورها هر کدام مشغول کار و زندگی خودشان بودند.

عده مورچه ها خیلی زیاد بود و پدرها و مادرها و پسرها و دخترها و نوه ها و نبیره ها و نتیجه ها همه در یک لانه بزرگ و تو در تو و پر پیچ و خم زندگی می کردند. و همانطور که رسم مورچه هاست تابستانها در باغ و صحرا و گوشه و کنار پخش می شدند و از صبح تا شب دانه جمع می کردند و انبارهای خود را لبریز می کردند و زمستان به استراحت می پرداختند.

یک روز زنبور درشت بر سر دیوار نشسته بود و تماشا می کرد. دید یکی از مورچه ها یک دانه توت خشک را نیش گرفته و می خواهد به لانه بیاورد و چون زورش نمی رسید سرازیر شده بود و عقب عقب دانه را با خودش به بالای دیوار می کشید اما همینکه به نیمه راه رسید توت خشک از نیشش افتاد و چند دفعه مورچه آن را از زمین تا نیمه راه آورد و افتاد تا اینکه عاقبت یک بار توانست توت خشک را به بالای دیوار برساند و دانه را لب بام زمین گذاشت و پهلوی آن ایستاد و از زور خستگی یک آه کشید: « آه، ای خدا جان، خسته شدم! »

زنبور که از صبر و حوصله مورچه تعجب کرده بود پرواز کرد و آمد پهلوی مورچه نشست و گفت: « خسته نباشی. » لابد می دانی که ما همسایه ایم و ما هم در شکاف همین دیوار خانه داریم. « مورچه گفت: « بله، زندگی، اما این چه کاری است که شماها می کنید؟ »

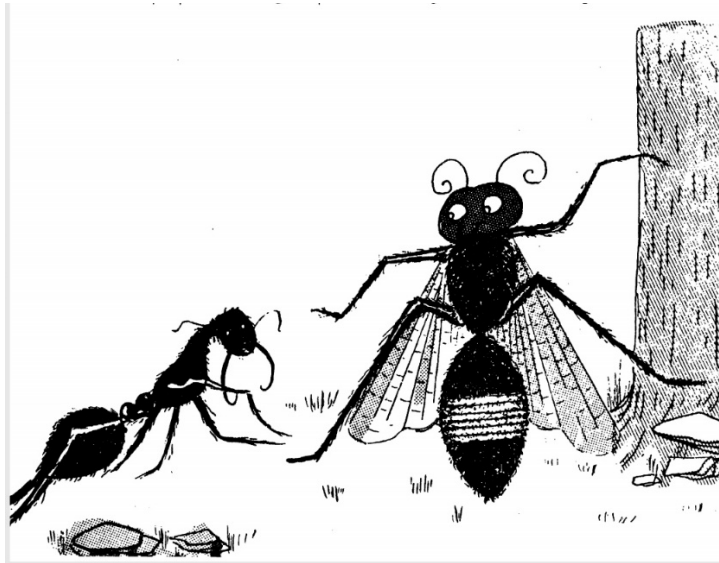
مورچه گفت: « کدام کار؟ مگر ما چکار می کنیم؟ »

زنبور گفت: « هیچی، کار شما این است که تمام سال از اینجا و آنجا دانه های خوراکی را پیدا می کنید و با هزار زحمت و مشقت آن را به خانه می کشانید و انبار می کنید و من تعجب می کنم که با این شکم کوچکی که شما دارید چقدر طمعکار و حریص هستید. »

مورچه گفت: « نمی فهمم که چه می خواهی بگویی، مگر غیر از این کاری که ما می کنیم کار دیگری هم هست؟ ما تابستانها کار می کنیم و زمستانها در لانه و از پس انداز خودمان می خوریم. مگر شما زنبورها چکار می کنید؟ »

زنبور گفت: « ما هیچ وقت زحمت دانه کشیدن و انبار کردن به خود نمی دهیم. ما در فصل تابستان بهترین خوراکیها را می خوریم و آنقدر می خوریم که تمام زمستان سیر هستیم و می خوابیم تا دوباره تابستان بیاید. »

مورچه گفت: « بسیار خوب، شما آن جور هستید، ما هم این جور. عیسی به دین خود، همه که نباید یک جور باشند. هر کسی سلیقه ای دارد و راه و رسمی دارد. زحمت نمی کشید مال مردم را می خورید و مردم هم از دست شما راحت نیستند.



همه به شما بد و بیراه می گویند ولی روزی ما حلال است: از دانه های صحرا، از شکرهای ریخته، از باقیمانده خوراک حیوانات و مرغها. کاری هم به کار مردم نداریم؛ این است که شاعر هم از ما تعریف کرده و گفته:

میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است

اما شما را به بدی یاد می کنند و شاعر گفته:

زنبور درشت بی مروت را گوی باری چون عسل نمی دهی نیش مزن.

زنبور گفت: « این حرفها مال اشخاص ناتوان است، شماها دلتان را به این خوش می کنید که مورچه هستید و بی آزار هستید و شاعر از شما تعریف کرده اما هرگز از زندگی چیزی نفهمیده اید. هرگز گوشت دکان قصابی نخورده اید و هرگز انگور آویزان زیر داربست را نچشیده اید. یک روز هم عمرتان سر می آید و می میرید و هیچ حظی از زندگی نبرده اید. ولی ما وقتی بمیریم مغبون نیستیم،

هم عیش دنیا را کرده ایم و هم با نیش خود از دشمن انتقام گرفته ایم و ارزش یک روز عمر ما از یک سال عمر شما بیشتر است، من می خواهم شاعر هم هفتاد سال سیاه از ما تعریف نکند. «

مورچه گفت: « مگر شما گوشت دکان قصابی را هم می خورید؟ »

زنبور گفت: « به! پس خبر نداری امروز همراه من بیا تا ببینی ما چه کارها می کنیم. »

مورچه گفت: « من که نمی توانم همراه تو پرواز کنم، اگر راست می گویی مرا همراه خودت ببر

تا تماشا کنم و یاد بگیرم. »

زنبور مغرور که می خواست افتخارات خود را به مورچه نشان بدهد مورچه را نیش گرفت و آورد

دم دکان قصابی زمین گذاشت و گفت: « اینجا باش و تماشا کن. »

بعد زنبور پرواز کنان آمد روی دنبه گوسفندی که به قلاب آویزان بود نشست و چون قصاب آمد

گوشت بردارد زنبور ترسید و پرید بالاتر اما مرد قصاب که از جنجال زنبورها اوقاتش تلخ شده بود

ساطور خود را بلند کرد و زد روی بدن گوسفند و چند تا از زنبورها را کشت و زنبورهای نیمه جان

ریختند روی زمین و زنبور همسایه مورچه هم یکی از آنها بود.

آن وقت مورچه که در گوشه ای نگاه می کرد آرام آرام آمد جلو زنبور رفیق خود را پیدا کرد و به

او گفت: « خیلی متاسفم، ما اینطور زندگی را که هر آن خطر جان در آن هست نمی پسندیم. » اما

زنبور مرده بود و جوابی نداد.

مورچه هم پای زنبور را گرفت و او را کشان کشان به خانه برد و از همان دیوار بالا برد و پهلوی

همان توت خشک گذاشت و مورچه ها را خبر کرد و گفت: « بیایید بدن این زنبور را از هم جدا کنید،

زهرش را دور بریزید و گوشتش را به لانه ببرید، زمستان به درد می خورد. »

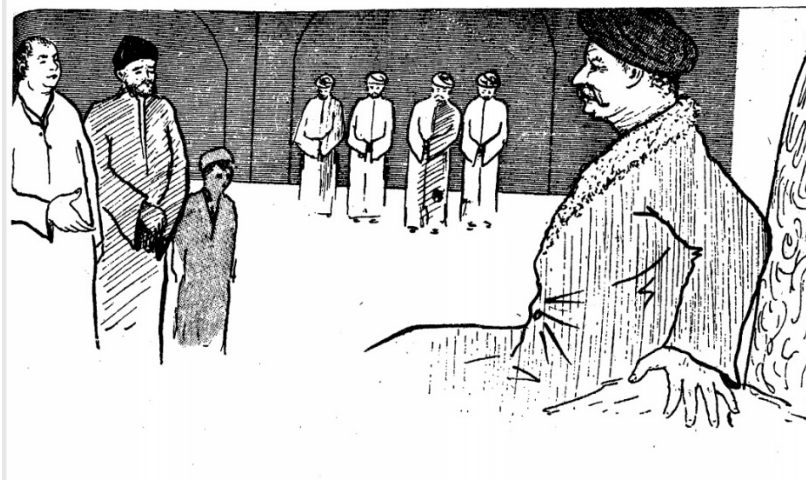
حکم قاضی

یک روزی بود و یک روزگاری. یک روز یکی از پادشاهان قدیم قاضی بزرگ پایتخت را خواست و دستور داد برای یکی از شهرها یک قاضی انتخاب کند. قاضی بزرگ این موضوع را با چهار نفر از شاگردان خود در میان گذاشت و گفت: « آماده باشید تا فردا بعد از جلسه دادگاه امتحانی از شما بکنم و یکی از شما چهار نفر را برای قاضیگری در آن شهر به پادشاه معرفی کنم. »

فردا صبح قرار بود چند نفر را محاکمه کنند و قاضی بزرگ و شاگردان در جلسه حاضر شدند و دادگاه رسمی شد.

دادستان از متهم خواست تا خودش را معرفی کند و بعد گفت: « این مرد متهم است که گوشت و روغن گاو مرده به مردم فروخته است و ما می خواهیم داستان را از زبان شاکی بشنویم. »

شاکی که مردی شکم گنده بود خود را معرفی کرد و گفت: « من مردی غریبم که دو ماه است وارد این شهر شده ام. قبول دارم که پرخوری کار بدی است ولی من گوشت قورمه را خیلی دوست می دارم و زیاد می خورم. پیش از این در ده زندگی می کردم و آنجا قصابی نبود که هر روز گوشت بخریم و ما از اول زمستان گوسفندی می کشتیم و گوشت و چربی آن را می پختیم و قورمه می کردیم و در کوزه های دهن گشاد می ریختیم و در زمستان کم کم آن را در خوراکیها به کار می بردیم. وقتی من وارد این شهر شدم از گوشت قورمه سراغ گرفتم و کم بود و گران بود تا به یک بقالی رسیدم که گوشت قورمه می فروخت و ارزانتر از دیگران حساب می کرد و من مشتری او شدم. هر روز از او گوشت قورمه می خریدم و مدتی گذشت تا یک روز که گفت قورمه تمام شده است. روز بعد باز رفتم و نداشتم، روز بعد رفتم و نبود. از شاگردش پرسیدم گفت دیگر هیچ وقت قورمه نداریم. من اصرار کردم و گفتم اگر به آن قیمت نمی فروشی بگو و او گفت نه، ما دیگر قورمه نداریم ولی تو بهتر است از قصابی گوشت تازه بخری و از خوردن قورمه صرف نظر کنی زیرا قورمه حسابی گران است و درست کردنش صرفه ندارد. پرسیدم مگر آنچه من خریدم حسابی نبود؟ گفت: نه، حسابی نبود، گوشت گاو مرده بود.



من از شنیدن این حرف حالم به هم خورد و چند روز مریض شدم و بعد به حاکم شهر شکایت کردم که در شهر شما یک دکان دار به من گوشت و روغن گاو مرده فروخته است و حاکم مرا و دکاندار را پیش قاضی بزرگ فرستاد تا تحقیق شود. این بود داستان من. مرد دکاندار هم همین است که خودش را معرفی کرده است.

قاضی بزرگ به مرد دکاندار گفت: « باید برخیزی و جریان کار را به راستی بگویی و اگر دروغ بگویی و بعد از تحقیق دروغ تو آشکار شود مجازات تو بدتر است. »

مرد دکاندار برخاست و گفت: « آنچه گفته شد حقیقت دارد اما من مردی بدبختم و از مال دنیا فقط یک گاو داشتم که شیر و ماست آن را می فروختم و گاو مریض شد و یک روز ناگهان مرد. برای اینکه سرمایه ام از میان نرود گوشت آن را که نمی توانستم به قصاب بدهم قورمه کردم و فروختم و تقاضای عفو دارم. »

دادستان گفت: « بطوری که شاهدها شهادت می دهند این مرد دروغ می گوید و علاوه بر آن گاوهای دیگر دارد و باعث این کار طمع بوده است، اینک شاگرد او شهادت می دهد. »

شاگرد دکاندار برخاست و گفت: « آقای قاضی من مردی خداپرست و نوع دوست و راستگو هستم، ما هرگز در دکان گوشت قورمه نداشتیم تا یک روز که صاحب دکان گوشت قورمه آورد و می فروختیم تا تمام شد. بعد که مشتری آمد و قورمه نبود از خدمتکار خانه ارباب پرسیدم چرا دیگر قورمه درست نمی کنند و او داستان گاو مرده را شرح داد و تا آنجا که من می دانم ارباب گاوهای دیگر هم دارد. » دادستان از خدمتکار خانه که حاضر بود داستان را پرسید و او گفت: « ما از این کار بیزار بودیم و به ارباب گفتیم که گوشت و روغن گاو مرده را به خورد مردم نباید داد اما او گفت: می خواهم

آن را برای سگها و گربه ها نگاه دارم و مدتی بعد ما فهمیدیم که آن را به دکان برده و به مردم فروخته است. « چند نفر دیگر از نزدیکان مرد دکاندار هم شهادت دادند.

آن وقت دادستان گفت: « اگر کسی لباس کهنه به جای نو بفروشد گناهش مغبون کردن مشتری است و اگر کسی مال کسی را بدزدد گناهش بردن مال مردم است که عوض دارد و می توان ضرر آن را جبران کرد اما کسی که در خوراک مردم تقلب کند سرو کارش با حیات مردم است و جان مردم را به خطر می اندازد و مجازات چنین کسی مجازات آدم کش و قاتل است، من از قاضی بزرگ می خواهم که حکم اعدام این مرد جنایتکار را بدهد تا مایه عبرت دیگران باشد و دیگر کسی با جان مردم بازی نکند. »

قاضی بزرگ فکری کرد و گفت: « بی شک گناه این مرد گناه کسی است که قصد هلاک مردم کرده است و مجازات اعدام برای او زیاد نیست. او را به زندان ببرید تا فردا او را به کیفر گناهش برسانیم. » و پایان محاکمه را اعلام کردند

بعد از اینکه مردم رفتند و مجلس خلوت شد قاضی بزرگ به چهار نفر شاگرد خود گفت: « حالا برای امتحان آماده باشید. اکنون من مسئله ای را مطرح می کنم و از شما می خواهم در آن قضاوت کنید و حکم آن را بگویید. مسئله این است که:

« مردی مهمان داشت خدمتکار خود را فرستاد از شیرفروشی شیر بخرد. خدمتکار شیر را در تغاری ریخت و روی سرش گذاشت تا به خانه برگردد. در بین راه یک لک لک که مار بزرگی را شکار کرده بود روی هوا پرواز می کرد و از دهان آن مار چند قطره زهر مار توی ظرف شیر چکید و خدمتکار آن شیر را به خانه آورد و از آن غذای شیرین پختند و مهمانها آن را خوردند و مسموم شدند و هلاک شدند.

حالا می خواهم بگویند اگر شما قاضی باشید در این حادثه چه کسی را گناهکار می دانید و مجازات می کنید؟ هر یک جداگانه رأی خودتان را روی کاغذ بنویسید. »

چهار نفر شاگردان قاضی رأی خود را نوشتند و دادند. قاضی بزرگ جوابها را گرفت و خواند؛ رأی اول چنین بود: « اگر من قاضی باشم خدمتکار را به دار می زنم که چرا روی ظرف شیر را نپوشانیده است تا زهر مار در آن نریزد. »

قاضی بزرگ گفت: « این حکم از عدالت دور است. درست است که روی ظرف خوراکی را همیشه باید پوشانید اما چون این خطر همیشه وجود ندارد که از هوا زهرمار در شیر بریزد و قانونی نداریم که ظرف خوراکی همیشه سرپوشیده باشد نمی توان خدمتکار را مجازات کرد. »

سپس رأی دوم را خواندند و چنین بود: « اگر من قاضی باشم کسی را گناهکار نمی دانم زیرا در واقع گناه از لک لک بوده که مار را به هوا بلند کرده و حیوان را نمی توان مجازات کرد. مهمانها هم قسمت و سرنوشتشان این بوده که با زهر مار مسموم شوند و مرگ هر کس نوعی دیگر است یکی در رختخواب می میرد یکی در میدان جنگ. »

قاضی بزرگ گفت: « این حکم هم درست نیست. این که بگوییم قسمت چنین بوده و سرنوشت چنین بوده کار مردم عوام و نادان است. قاضی باید سعی کند حق و باطل را تشخیص بدهد. »

بعد رأی شاگرد سوم را خواندند که نوشته بود: « اگر من قاضی باشم صاحبخانه را مجازات می کنم که باعث مرگ مهمان شده چون اگر صاحبخانه پیش از آوردن آن خوراک آن را می چشید و می فهمید که غذا مسموم است دیگران نمی خوردند و هلاک نمی شدند پس صاحبخانه گناهکار است زیرا ممکن بود اگر مار هم نباشد کسی غذا را مسموم کرده باشد. »

قاضی بزرگ گفت: « این حکم هم از عدالت دور است زیرا صاحبخانه در خانه اش از کسی ظنن نبود و کسی در آن خانه مشکوک نبود تا این احتیاط لازم باشد و چنین دستوری هم نداریم که هر کس برای مهمان غذا تهیه می کند اول آن را خودش بچشد و هرگاه لک لکی در هوا پرواز کند و ماری به نیش گرفته باشد و از نیش مار زهر در شیر بریزد و صاحبخانه خبر نداشته باشد دور از انصاف است که او را گناهکار بدانیم. »

سپس رأی شاگرد چهارم را خواندند، نوشته بود: « توضیح لازم دارد. » قاضی بزرگ پرسید:

« مقصود از توضیح چیست؟ »

شاگرد چهارم گفت: « توضیح این است که به عقیده من اصولاً طرح این مسئله غلط است یعنی اگر لک لکی ماری به دهان گرفته باشد و در هوا پرواز کرده باشد و از دهان مار زهر در شیر ریخته باشد و چنان آهسته و بی صدا ریخته باشد که خدمتکار نفهمیده باشد چه کسی به شما گفته است که لک لکی بوده است و ماری بوده است و زهری ریخته است. اگر خدمتکار این را فهمیده بود یا اگر کسی دیده بود و به او گفته بود او هم به صاحبخانه می گفت و شیر را امتحان می کرد و مهمانها هم مسموم نمی شدند و اگر هیچ کس نگفته و هیچکس خبر نشده چه کسی آن را به قاضی بزرگ خبر داده است؟ من می گویم توضیح لازم دارد که آیا اولین دفعه چه کسی داستان لک لک و مار را گفته است و از کجا معلوم است که راست گفته و اگر من قاضی باشم از همین جا تحقیقات را شروع می کنم: صاحبخانه

را و خدمتکار را و شیر فروش را و آشپز را و هر که را در آن خانه بوده است حاضر می‌کنم و جداگانه از هر کدام داستان را می‌پرسم و حرفهایشان را با هم می‌سنجم. اگر داستان لک لک دروغ بوده و کسی آن را ساخته باشد نسبت به خودش بدگمان می‌شوم و از او بیشتر بازپرسی می‌کنم که برای چه این داستان را ساخته. ممکن است شیرهای دکان شیرفروش فاسد بوده و او این داستان را ساخته باشد. ممکن است خدمتکار یا آشپز یا خود صاحبخانه با مهمانها دشمنی داشته باشند و یکی از آنها شیر را مسموم کرده باشد و بعد این داستان را ساخته باشد در این صورت آن کس که داستان لک لک و مار را ساخته گناهکار است. اما ممکن است داستان لک لک و مار درست باشد و کسی دیده باشد و بعد گفته باشد و از همه اینها می‌توان تحقیق کرد و قاضی عادل کسی است که در قضاوت عجله نکند و اطراف کار را بسنجد و از هر جا و هر کس که ممکن هست تحقیق کند و گناهکار را از بی‌گناه بشناسد و بعد حکم مجازات گناهکار را بدهد. «

قاضی بزرگ گفت: « آفرین بر تو، این داستان مسئله ای بود که من برای امتحان طرح کرده بودم و حق با تست. تو را به پادشاه معرفی می‌کنم و تویی که می‌توانی حق را از باطل تشخیص بدهی و به ناحق حکم نمی‌کنی. «

فردا روز قاضی بزرگ شاگرد چهارم را به پادشاه معرفی کرد و به شهری که قاضی نداشت به منصب قضاوت منصوب شد.

مرغ زیرک

یک روزی بود و یک روزگاری. در نزدیکی شهر کابل یک هُدهُد بود که بسیار باهوش و زیرک بود. و در باغی زیر درخت لانه داشت و در آن باغ پیرزنی زندگی می کرد و چون پیرزن هر روز ریزه های نان روی بام خانه اش می ریخت و هدهد می خورد با هم آشنا شده بودند و گاهی هم با هم احوالپرسی می کردند.

یک روز پیرزن از خانه بیرون آمد تا دنبال کاری برود، دید هدهد، هم از آشیانه بیرون آمده روی شاخه درخت نشسته و دارد آواز می خواند.

پیرزن گفت: « می دانی چه خبر است؟ »

هدهد گفت: « چندان بی خبر هم نیستم، مگر خبر تازه ای هست؟ »

پیرزن گفت: « زیر درخت را نگاه کن، بچه ها را می بینی؟ »

هدهد گفت: « میبینم، دارند بازی می کنند. »

پیرزن گفت: « معلوم می شود با همه زیرکی خیلی ساده ای. آنها بازی نمی کنند بلکه دام و تله

می گذارند تا تو و امثال تو را در دام بیندازند. »

هدهد گفت: « اگر برای من است زحمت بیهوده می کشند، من خیلی باهوشتر و زیرک تر از آن

هستم که در دام بیفتم. تو هنوز مرا نشناخته ای. چهل تا از این بچه ها باید پیش من درس بخوانند تا

بفهمند که یک مرغ را چگونه باید بگیرند، اینها که بچه اند، بزرگ بزرگهایش هم نمی توانند مرا

فریب بدهند. »

پیرزن گفت: « در هر حال مواظب خودت باش و زیاد به عقل و هوش خودت مغرور نباش،

همه مرغهایی که در تله می افتند پیش از گرفتاری همین حرفها را می زنند ولی ناگهان به هوای

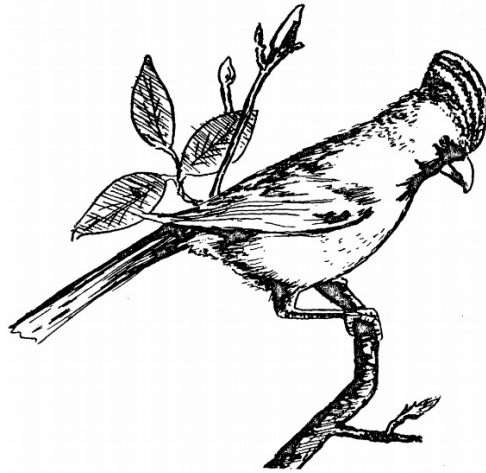
دانه و به طمع خوراک به دام می افتند. »

هدهد گفت: « خاطر مبارک آسوده باشد، من هوای خودم را دارم و حواسم جمع است. »

پیرزن گفت: « امیدوارم اینطور باشد » و بعد از باغ بیرون رفت و تا ظهر نیامد. کودکان هم که

تورها را برای گرفتن مرغها نصب کرده بودند تا نزدیک ظهر آنجا بودند و خسته شدند و دامها و تله

ها را جمع کردند و رفتند خانه شان ناهار بخورند.



هدهد وقتی باغ را خلوت دید از شاخه درخت به پشت بام پرید و از آنجا به درخت دیگر و کم کم آمد پایین و به هوای اینکه از دانه هایی که کودکان پاشیده اند استفاده کند آمد روی زمین نشست و بنا کرد دانه جستن. برنج بود و ارزن بود و گندم بود و عجب چیزهای خوبی بود اتفاقاً یکی از بچه ها یادش رفته بود توری را که با نخ نازک درست کرده بود جمع کند و ببرد و هدهد همچنانکه دانه می خورد به آن تله رسید و ناگهان نخها بر دست و پای او محکم شد و گیر افتاد و هر چه کوشش کرد خود را نجات بدهد نشد که نشد. مرغ زیرک که می رمید از دام، با همه زیرکی به دام افتاد و از ترس و ناراحتی بیهوش شد.

در این موقع پیرزن به خانه برگشت و از هر طرف بالای درختها و بامها را نگاه کرد، هدهد را ندید تا نزدیک درخت آمد و دید هدهد در دام افتاده است.

پیرزن نخهای تور را پاره کرد و هدهد را حرکت داد تا به هوش آمد و به او گفت: « دیدی که آخر به طمع دانه خودت را گرفتار کردی. »

هدهد گفت: « بله، گرفتار شدم اما این گرفتاری از طمع نبود بلکه قسمت و سرنوشت بود و با سرنوشت هم نمی توان جنگید. دام را که برای من تنها نگذاشته بودند اگر هرکس دیگر هم به جای من بود و قسمتش این بود که در دام بیفتد می افتاد حتی اگر یک کلاغ بود. »

پیرزن گفت: « هیچ اینطور نیست، اول اینکه کلاغ یک مرغ دیر آشنا و بدگمان است و کمتر به دام می افتد، دوم اینکه کلاغ نه زیبا و خوش آواز است که او را در قفس نگاه دارند و نه گوشتش خوراکی است که او را بکشند و بخورند و اگر هم در دام بیفتد او را رها می کنند که برود. دام و تور و تله را هم همیشه برای مرغهای زیبا و خوش آواز یا حیواناتی که گوشتشان خوراکی است می گذارند. کبک را و کبوتر را می خواهند بخورند و هدهد و بلبل و طوطی را می خواهند زندانی کنند و از زیبایی یا صدایشان لذت ببرند. این است که دام را همیشه برای تو و امثال تو می گذارند و تو که مرغی زیبا

هستی باید بیشتر حواست جمع باشد تا گرفتار نشوی. اما اینکه می گویی قسمت بوده و سرنوشت بوده، این هم معنی ندارد.

قسمت و سرنوشت بهانه اشخاص تنبل یا اشتباهکار است که می خواهند برای خطای خود عذری بیاورند، قسمت فقط نتیجه کارهای خود ماست: اگر درست فکر کرده باشیم موفق می شویم و اگر خطا کرده باشیم و اشتباه کرده باشیم شکست می خوریم یا گرفتار می شویم. اگر قسمت بود که تو در دام بیفتی من نمی رسیدم و تو را نجات نمی دادم، اما می بینی که حالا نجات یافته ای، پس قسمتی در کار نبود. گرفتار شدن تو در اثر غفلت بود و سر رسیدن من هم یک تصادف بود. تصادف هم کور است و حسابی ندارد. گاهی بد است، گاهی خوب است، آمدن من تصادف خوبی بود تو نجات یافتی اگر کودکان زودتر از من بر می گشتند تصادف بدی بود و تو را می گرفتند.

دهد گفت: « صحیح است، من با همه زیرکی و هوشیاری باز هم اشتباه کردم و بعد از این بیشتر احتیاط می کنم. »

یک قطره عسل

یک روزی بود و یک روزگاری . یک مرد شکارچی بود و یک سگ شکارچی تربیت شده داشت که به او کمک می کرد. سگ شکاری سگی بود لاغر اندام با دستها و پاهای باریک و بلند که از هر حیوانی تندتر می دوید و همینکه شکارچی فرمان می داد سگ خرگوشها و آهوها را دنبال می کرد و آنها را می گرفت و پیش صاحبش می آورد یا هر وقت شکارچی مرغی چیزی را با تیر می زد سگ می دوید و پیش از اینکه شکار بمیرد آن را زنده نزد شکارچی می رسانید.

یک روز مرد شکارچی با سگش به شکار می رفت و در دنبال آهوئی گذارشان به کوهستانی افتاد که خیلی سبز و خرم بود و در پستیاها و بلندیها درختها و گلها و علفهای فراوان روییده بود و در آن کوهستان به غاری رسیدند.

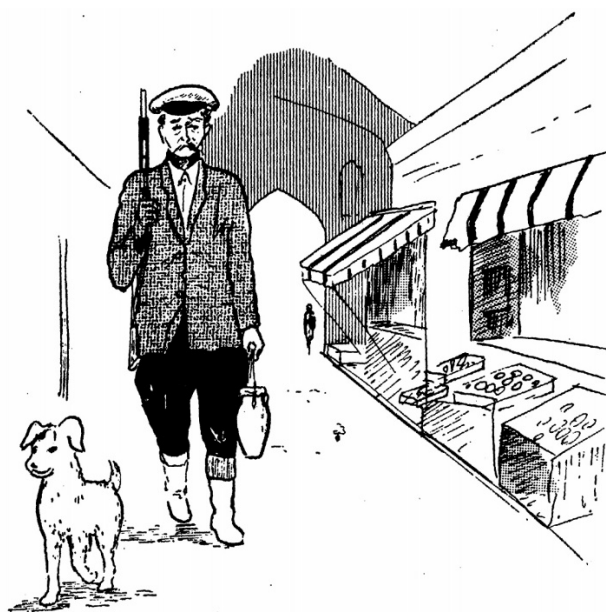
شکارچی نگاه کرد دید در اطراف غار زنبورهای عسل پرواز می کنند و از شکاف یک سنگ قطره قطره عسل می چکد. فهمید زنبورهای عسل در شکاف سنگها خانه دارند و اینطور که معلوم است مدتهاست پای انسانی به آنجا نرسیده و عسلهای زیادی جمع شده و لابلای سنگها از عسل لبریز شده و از شکاف سنگها عسل جاری شده و روی خاک خشک می شود.

مرد شکارچی از دیدن این وضع بسیار خوشحال شد و با خود گفت: « اگر هیچ کس دیگر گذارش به اینجا نیفتد تا مدتی از زحمت شکار راحت می شوم و هر روز می آیم قدری از این عسل به شهر می برم و می فروشم و با آن زندگی می کنم و تا مدتها این عسل تمام نمی شود زیرا دامنه کوه و صحرا پر از گل و سبزه است و زنبورها که در اینجا وطن دارند خیلی زیاد هستند و کارشان هم ساختن عسل است. »

تنها مشکلی که در میان بود هجوم زنبورها بود. اما در دنیا هیچ کاری بی زحمت نیست. شکارچی لباسهای خود را محکم بست و صورت خود را با پارچه ای پوشاند و با احتیاط کوزه ای را که برای آب همراه داشت از عسل پر کرد و به شهر برگشت و عسل را برای فروش به بازار برد و سگش هم همراهش بود.

شکارچی به یک دکان بقالی نزدیک شد و گفت: « قدری عسل خالص دارم می خواهم بفروشم. » مرد بقال کوزه عسل را گرفت و کمی از آن را چشید و گفت: « آفرین بر تو و بر این عسل! من همیشه چند جور عسل موجود دارم، عسلی دارم که خودم آن را از دهانت می آورم و تصفیه می کنم و موم آن را جدا می کنم و عسل خالص را می فروشم، عسل دیگری دارم که آن را با مومش از کندو خارج می کنند و می آورند و می خرم و همانطور با موم می فروشم، عسل دیگری هست که تصفیه

شده می آورند و جداگانه خرید و فروش می کنم و گاهی شربت قند و مربا با آن مخلوط کرده اند و مشتریهای عسل شناس آن را نمی پسندند، عسلهای خالص هم که از هر ولایتی می آورند مزه مخصوص دیگری دارد اما این عسل از همه آنها بهتر است، از عطر آن و مزه آن معلوم است که عسلی خالص است و از ولایتی آمده که گلها و گیاهان آن معطر بوده است. من آدم با انصافی هستم و این عسل را از قیمت فروش بهترین عسلهایم گرانتر می خرم. فقط می خواهم قول بدهی که هر چه عسل داری همیشه برای من بیاوری.



شکارچی خوش دل شد و گفت: « بسیار خوب، قول می دهم. من با هیچکس دیگر صحبت نکرده ام و عسل هم بسیار دارم، اگر بدانم که عسل را به قیمت حسابی خریده ای و مرا مغبون نکرده ای هر روز یک کوزه از همین عسل برایت می آورم. »

مرد بقال خوشحال شد و کوزه عسل را در ترازو گذاشت و آن را وزن کرد و بعد خواست عسل را در ظرف دیگر بریزد و کوزه خالی را هم بکشد و وزن خالص عسل را معلوم کند.

این بقال در دکان یک راسو داشت که آن را به جای گربه نگه داشته بود تا موشهای دکان را بگیرد و موقعی که می خواست عسل را در ظرف دیگر بریزد یک قطره عسل روی زمین چکید و راسو که مواظب کار بقال بود فوری جلو دوید تا عسل را از زمین بلیسد. در این هنگام سگ شکاری که همراه مرد شکارچی بود و از اول از دیدن راسو ناراحت شده بود به راسو حمله کرد و گردن راسو را گاز گرفت و خون از گردن راسو جاری شد.

مرد بقال که به راسوی خودش خیلی علاقه داشت از حمله سگ شکاری عصبانی شد و ناسزا گویان دست دراز کرد چوب قپان را برداشت و با یک حرکت محکم بر فرق سگ کوبید و سگ گیج شد و بیهوش افتاد. مرد شکارچی که سگ خود را بسیار عزیز می داشت اوقاتش تلخ شد و کوزه عسل را برداشت و بر سر مرد بقال شکست. مرد بقال فریادی زد و از هوش رفت، همسایه روبروی بقال که این ماجرا را دیده بود بازاریها را خبر کرد و گروهی اطراف مرد شکارچی را گرفتند و شروع کردند به کتک زدن و ناسزا گفتن. مرد شکارچی هم که خود را در برابر آنها تنها دید کارد شکاری خود را از کمر کشید و چند نفر را زخمی کرد و داد و فریاد بلند شد و در این حال پاسبانه‌ها سر رسیدند و مرد شکارچی و چند نفر از بازاریها را گرفتند و پیش داروغه بردند و گفتند: « این مرد بازار را شلوغ کرده و اینها با او گلاویز بودند. »

داروغه از یکی یکی تحقیق کرد و گفت: « بروید ببینید مرد بقال زنده است یا نه. »
 خبر آوردند که بقال سالم است سرش کمی زخم شده و چیزی نیست. داروغه همه را پیش قاضی فرستاد و گفت: « هر چه قاضی بزرگ رأی بدهد اجرا میشود. »

قاضی از مرد بقال و صیاد و همسایه بقال و دیگران سرگذشت دعوا را پرسید و بعد گفت:
 « راسو حیوان است و می خواست یک قطره عسل بخورد، راسو را نمی توان مجازات کرد. سگ هم حیوان است و به راسو حمله کرده است، سگ را هم نمی توان مجازات کرد. اما مرد بقال اگر اندکی گذشت و صبر و تحمل داشت سگ را هلاک نمی کرد و اگر شکارچی هم اندکی گذشت و انصاف داشت مرد بقال را نمی زد چون تقصیر از خودش بوده که سگ شکاری را به بازار آورده. مردم هم به طرفداری از همسایه خود جمع شده اند و اگر مرد شکارچی را کتک زده اند به خیال خودشان از همسایه آشنای خود دفاع کرده اند و مرد شکارچی هم از ترسش کارد را کشیده و به خیال خودش از جان خود دفاع کرده. ما می توانیم همه را جریمه کنیم و مجازات کنیم زیرا هر کدام وقتی ظلمی از کسی دیدند باید به داروغه و حاکم مراجعه کنند و نباید خودشان اختلاف کوچک را بزرگ کنند. حالا آیا کسی شکایت دارد؟ »

از میان حاضران هیچ کس حرفی نزد. قاضی گفت: گناه شما همه نادانی است و تا وقتی مردم بی سواد و نادان و عوام هستند هر روز این چیزها پیدا می شود.
 اگر مردم همه باسواد و وظیفه شناس باشند آن وقت شکارچی سگ شکاری را بی قید و بند به بازار نمی آورد و مرد بقال به جای گربه در دکان راسوی تربیت ناپذیر نگاه نمی دارد. و اگر سگی به راسویی حمله کند با چوب قپان سگ را نمی کشد بلکه به قاضی مراجعه می کند و توان آن را می گیرد و دعوا تمام می شود. و اگر سگی کشته شد یک انسان کوزه ای را بر سر انسان دیگر

نمی‌گوید بلکه به حاکم مراجعه می‌کند و قیمت سگ را مطالبه می‌کند. وقتی شهر داروغه و محتسب و حاکم و قاضی دارد همه این اختلافها تا کوچک است حل می‌شود اما عیب بزرگ جهل و نادانی است. همه جنگها و دعواها از اول کوچک است و مردم نادان آنها را بزرگ می‌کنند. این دعوا هم از یک قطره عسل شروع شده است و چون صیاد که باعث این فتنه بود سگش را از دست داده و کسی هم شکایتی ندارد همه را مرخص می‌کنم. «

گر به سفید

یک روزی بود و یک روزگاری. در زمان قدیم مردی بود که در خدمت حاکم شغل میر غضبی داشت و هر وقت می خواستند گناهکاری را تازیانه بزنند او را صدا می کردند. این میر غضب زن خوبی داشت که چون جان شیرین او را دوست می داشت اما بچه دار نشده بود و آنها یک گربه سفید قشنگ هم داشتند که سالها در آن خانه مانده بود و مانند یک بچه کوچک وسیله سرگرمی آنها بود و با شیرین کاریها و بازیهای خود آنها را به خنده می انداخت و به حساب موشهای خانه هم می رسید.

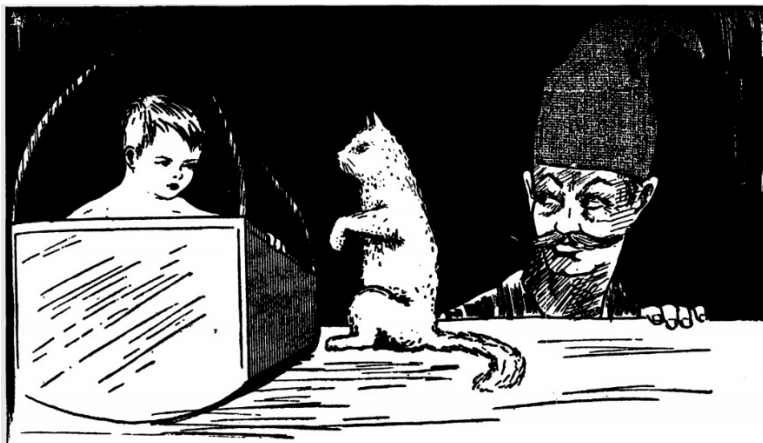
اتفاقاً زن میر غضب باردار شد و هنگام زایمان سخت بیمار شد و هر چه طبیب و دوا کردند فایده نبخشید و چند روز بعد از دنیا رفت و طفل نوزادشان بی مادر ماند. نوزاد دختری بسیار خوش سیما بود و میر غضب که از مرگ همسر خود خیلی غمگین بود یادگار او را بسیار عزیز می داشت و همه کوشش خود را در نگاهداری کودکش به کار می برد و برای او دایه ای پیدا کرد تا کودک را شیر بدهد و پرستاری کند و خود پدر نیز مدتی در خانه ماند تا به کارهای خانه برسد.

گربه سفید هم مثل همیشه در خانه بود و از گریه و حرکات بچه کوچک خوشش می آمد. یکی دو ماه که گذشت کم کم با بچه انس گرفت و گاهی با جست و خیز و بازیهای خود بچه را خندان می ساخت و وقتی می دید شیرین کاریهایش مایه خوشنودی اهل خانه است خیلی از خودش راضی و خوشحال می شد و روز به روز با هوشی که حیوانات دارند سعی می کرد بیشتر خودش را عزیز کند و از نوازش صاحبخانه برخوردار شود.

چون گربه دیده بود که دایه بچه مرتب گهواره بچه را تکان می دهد فهمیده بود که این کار کار خوبی است و وقتی گهواره بی حرکت می ایستاد گربه می رفت و آن را حرکت می داد و بچه را از گریه آرام می کرد و برایش بازی در می آورد و پدر طفل هم از این وضع راضی بود.

و این بود، تا یک روز که دایه بچه از خانه بیرون رفته بود و طفل هم در گهواره خوابیده بود و پدر گهواره را تکان می داد که ناگاه از خانه حاکم خبر آوردند که میر غضب باید فوری حاضر شود.

میر غضب هم چاره ای نداشت، فوری لباسش را مرتب کرد و تازیانه و شمشیر خود را برداشت و گربه را نزدیک گهواره آورد و گهواره را تکان داد و گربه فهمید که باید خدمت کند و شروع کرد به حرکت دادن گهواره. آن وقت میر غضب از خانه بیرون رفت تا سر خدمت حاضر شود.



گربه مشغول تکان دادن گهواره بود و هنوز چند لحظه نگذشته بود که یک مار سیاه از سوراخی که در زغال دانی بود بیرون آمد و آمد تا توی اتاق و می خواست از گهواره بالا برود. گربه هم که از قدیم خودش با مار دشمنی داشت وقتی دید که مار قصد بالا رفتن از گهواره دارد گهواره را رها کرد و آمد به جنگ مار.

چون گربه می دانست که اگر مار بخواهد او را بگذرد اول به نوک بینی گربه نیش می زند که مو ندارد یک دست خود را روی بینی گذاشت و با شیون و فریاد و خرناس کشیدن و چنگ زدن به جنگ مار رفت و مار شروع کردند به جنگیدن.

چنگال گربه مرتب بدن مار را زخمی می کرد و مار هم دور بدن گربه می پیچید تا اینکه گربه بعد از چند دقیقه توانست مار را بکشد اما همه پشمهای سفید گربه پر از خون مار شده بود. در این وقت بچه هم توی گهواره از صداهای وحشتناک گربه ترسیده بود و شروع کرده بود به گریه کردن.

از طرف دیگر میر غضب در خانه حاکم کار خود را انجام داد و می خواست برگردد که یکی از دوستان احوال بچه را پرسید. میر غضب گفت: « بچه حالش خوب است. » و گفت که در خانه یک گربه سفید باهوش و با وفا هم داریم که الان با بچه تنهاست و دارد گهواره را تکان می دهد.

آن مرد شروع کرد به خندیدن و گفت: « عجب آدم ساده ای هستی! چطور یک گربه را با بچه تنها گذاشته ای! گربه که چیزی نمی فهمد و ممکن است الان که بر می گردی گربه بچه ات را کشته باشد زیرا کافی است که بچه دم گربه را بکشد و گربه خشمگین شود و او را با چنگال خود زخمی کند. » و آن مرد شرح داد که پارسال یک گربه انگشت بچه ای را چون انگشتش چرب بوده خورده است.

میر غضب از این حرفها پریشان شد و فوری به خانه برگشت. در بین راه هم با خود فکر می کرد

که: « دوستم راست می گوید ممکن است الان گربه بچه را زخمی کرده باشد. و طفلک فدای نادانی و ساده لوحی من بشود. »

این فکرها را می کرد و می آمد تا رسید به در خانه. اتفاقاً هنوز دایه هم برنگشته بود و گربه هم که از کشتن مار فارغ شده بود با دستها و پشمهای خونین دوید دم در تا به خیال خود خدمتی را که انجام داده و خطر مار را دفع کرده به پدر بچه نشان بدهد.

اما همینکه میرغضب در خانه را باز کرد و گربه را با پشمها و دست و بال به خون آلوده دید با خود گفت: « حتماً گربه بچه را کشته است » و چون از پیش در این فکر افتاده بود از بس عصبانی شد شمشیر خود را کشید و با یک ضربت گربه سفید را بی جان کرد و دوان دوان آمد نزدیک گهواره تا ببیند به سر بچه اش چه آمده. وقتی وارد اتاق شد مار سیاه را کشته دید و طفل را سالم یافت آن وقت فهمید که گربه چه خدمت بزرگی انجام داده است. از بدخیالی و عجله خودش در تنبیه گربه پشیمان شد و برگشت تا گربه مهربان را نوازش کند اما دیر شده بود و گربه دیگر زنده نبود.

این بود که میرغضب با خود گفت: « همانطور که من در تنبیه گربه اشتباه کردم و صبر نکردم تا حقیقت را بفهمم ممکن است حاکم هم در تنبیه مردم عجله کند و با دست من در حق کسی ظلم شود. » و از آن روز از میرغضبی هم استعفا داد و شغل دیگری پیش گرفت.

خیاط و کوزه

یک روزی بود و یک روزگاری. در روزگار قدیم در شهر ری خیاطی بود که دکانش بر سر گورستان بود و ناچار وقتی کسی می‌مرد و به گورستانش می‌بردند از جلو دکان خیاط می‌گذاشتند. یک روز خیاط به فکر افتاد که مردگان شهر را در هر ماه بشمارد و چون خواندن و نوشتن و حساب کردن نمی‌دانست فکری کرد و میخی به دیوار کوبید و کوزه ای به آن آویزان کرد و یک مشت ریگ پهلوی آن گذاشت و هر وقت از جلو دکانش جنازه ای به گورستان می‌بردند سنگ ریزه ای در کوزه می‌انداخت و آخر ماه کوزه را خالی می‌کرد و سنگها را می‌شمرد و حساب می‌کرد که در این ماه چند نفر مرده اند.

کم کم همسایگان خیاط هم این را فهمیدند و این موضوع برای آنها یک سرگرمی شده بود و گاهی که با او صحبت می‌کردند می‌پرسیدند: « خوب، اوضاع از چه قرار است؟ » خیاط می‌گفت: « امروز دو نفر در کوزه افتاده اند! »

روزگاری گذشت و اتفاقاً خیاط بیمار شد و از دنیا رفت و دکانش بسته شد و چند روز بعد از آن کسی با مرد خیاط کاری داشت و از مرگ او خبر نداشت و وقتی به دکان خیاط رسید و دکان را بسته یافت از یکی از همسایگان پرسید: خیاط کجاست؟ همسایه گفت: « خیاط هم در کوزه افتاد. »

از آن روز این حرف ضرب المثل شد و وقتی کسی به یک بلایی دچار می‌شود که پیش از آن در آن باره حرف می‌زده، می‌گویند: « خیاط در کوزه افتاد. »

نیکوکار گناهکار

یک روزی بود و یک روزگاری. در روزگار قدیم پیرمرد مسلمان و دانشمندی در شهر بخارا زندگی می کرد که او را خواجه بخارایی می نامیدند. یک روز خواجه مال و ثروت خود را حساب کرد و دید سرمایه دار شده، یعنی ثروتش به حدی رسیده که مطابق دستور دین اسلام باید به سفر حج برود و زیارت خانه کعبه بر او واجب است این بود که اسباب سفر آماده کرد و با قافله حاج به طرف مکه حرکت کرد.

در میان قافله، دم و دستگاه خواجه از همه مفصل تر بود و معلوم بود که دارایی و ثروت او از همه بیشتر است. چندین نفر خدمتکار همراه داشت و بیش از صد شتر بارهای او را می کشیدند و شتر و پالکی و کجاوه ای که در اختیار آنها بود از همه بهتر بود و شتر دارها و ساربانها هم به خواجه و همراهانش بیشتر احترام می گذاشتند اول برای اینکه خواجه مردی دانشمند و سرشناس بود و دیگر برای اینکه پول زیاد خرج می کرد و هر جا منزل می کردند از سفره خود به کارکنان قافله شام و ناهار می داد و عزت و احترام خواجه بر همه معلوم بود. همراه آن قافله چند نفر هم بودند که با خرجی کم قصد حج کرده بودند و با درویشی و قناعت می گذراندند و پیاده همراه کاروان می رفتند.

آن روزها بجز شتر هیچ وسیله دیگری نبود که بتواند بیابانهای بی آب و علف عربستان را طی کند و سفر حج یک سال طول می کشید و این حاجیهای درویش وقتی به نزدیک سرزمین حجاز رسیدند از سختی راه و بی پولی و کم خوراکی دیگر رمقی برایشان نمانده بود.

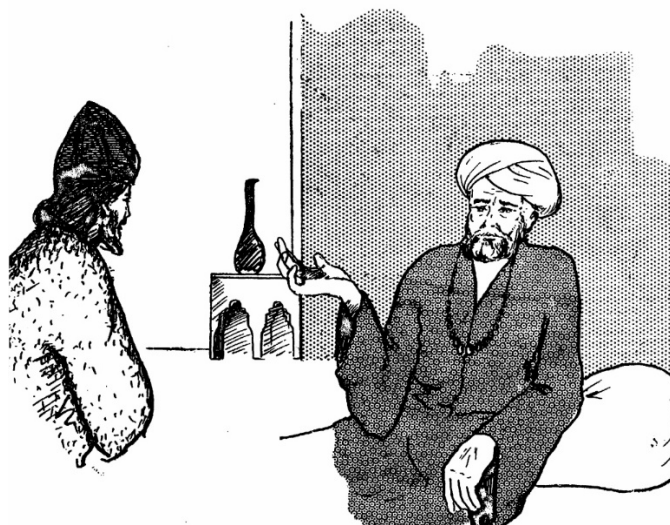
روزی که حاجیها به صحرای عرفات رسیدند، هوا خیلی گرم بود و یکی از این حاجیها درویش از دیدن ناز و نعمتی که خواجه بخارایی داشت و از رنجی که خودش تحمل می کرد ناراحت شده بود و در حالی که پاهایش از پیاده روی دیگر تاب رفتن نداشت و لبهایش از تشنگی خشک شده بود دلش به شور آمد و رو به خواجه بخارایی کرد و از تنگدلی که داشت گفت: « ما و تو هر دو به حج می رویم. اما تو با این آسودگی و ناز و نعمت و ما با این سختی و شدت به خانه خدا نزدیک می شویم. آیا تصور می کنی ثواب تو با ما مساوی است؟ »

خواجه جواب داد: « نه، من هرگز تصور نمی کنم که اجر ما نزد خداوند مساوی باشد، اگر چنین فکری می کردم این گرما و راه دور را بر خود هموار نمی کردم. »
درویش با تعجب پرسید: « چرا؟ تازه تو خودت را از ما بهتر هم می دانی؟ »

خواجه گفت: « بله، برای اینکه من به دستور خدا و قرآن عمل می‌کنم و تو بر خلاف دستور رفتار می‌کنی. به من دستور داده اند به حج بیا و به تو دستور داده اند نیا. من اطاعت کرده ام و تو اطاعت نکرده ای. »

درویش گفت: « حرف عجیبی می‌شنوم؟ »

خواجه گفت: « اتفاقاً حرف درست می‌شنوی. سفر حج نماز نیست که بر همه کس از فقیر و غنی واجب باشد. شرط سفر حج، داشتن توانمندی است. من سرمایه دار بودم و بر من واجب بود، تو سرمایه دار نبودی و از این سختی که می‌گشی ثوابی نمی‌بری. »



درویش گفت: « حالا علاوه بر اینکه به من کمکی نمی‌کنی زخم زبان هم می‌زنی؟ »

خواجه گفت: « نه، این زخم زبان نیست، حقیقت است. من حاضرم تا بازگشت به وطن شما را به خرج خود همراهی کنم اما دستور دین همان است که گفتم: هر کاری شرایطی دارد و هر دستوری را به کسی داده اند. در دین اسلام جهاد واجب است اما برای مریض و زن واجب نیست، روزه واجب است اما بر آدم بیمار حرام است، بخشش ثواب دارد اما اگر بر جان خود بترسی گناه دارد، خوردن گوشت مردار حرام است اما برای کسی که دارد از گرسنگی می‌میرد و هیچ خوراک دیگر ندارد حرام نیست، اطاعت امر پدر و مادر برای فرزند وظیفه است اما اطاعت آنان در کار حرام و گناه، حرام است. هر دستوری را به جای خودش داده اند و برای هر کس در هر حالی وظیفه ای معلوم کرده اند. »

درویش گفت: « صحیح است. حالا در اینجا باید چه کنم؟ »

خواجه گفت: « حالا من شما را به وطن می رسانم اما بعد از این احکام اسلام را آنطور که دستور داده اند عمل کنید نه آنطور که سلیقه و هوس خودتان است. این که ما بعضی دستورها را قبول داشته باشیم و بعضی دیگر را به سلیقه خودمان تغییر بدهیم دین نیست و مسلمانی نیست. بخوانید، بپرسید، یاد بگیرید و آن وقت عمل کنید تا کارهای شما به جای سرافرازی شرمندگی بیار نیورد. »

تجارت و سخاوت

یک روز بود و یک روزگاری. یک مرد بازرگان بود که با یک بقال در بازار حساب جاری داشت. جنسهایی به بقال فروخته بود و پولهایی گرفته بود و هر وقت اجناس خرد و ریز لازم داشت به بقال سفارش می داد و بقال به وسیله شاگردش آنها را به خانه بازرگان می فرستاد و صورت حساب آن را به بازرگان می داد و قرار بود که آخر سال حسابشان را تصفیه کنند.

آخر سال یک روز در دکان بقالی نشستند تا به حساب سال گذشته رسیدگی کنند. هر دو نفر حساب داده ها و گرفته ها را در دفترشان نوشته بودند و جمع حساب در حدود ده هزار تومان بود اما نتیجه حساب دفترشان با هم اختلاف داشت: به حساب دفتر بازرگان مرد بازرگان یازده تومان بدهکار بود و به حساب دفتر بقال ده تومان تنمه حساب مانده بود.

بقال می خواست ده تومان بدهد و حسابشان تصفیه شود اما بازرگان قبول نمی کرد و می گفت: «تنمه حساب یازده تومان است» و هیچ کدام گذشت نمی کردند.

بقال می گفت: «من آدمی کم سرمایه ام و یک سال تمام حساب خرد و ریز نگاه داشته ام و حق این است که چون تو تاجر هستی این اختلاف یک تومان را ندیده بگیری.» اما بازرگان می گفت: «حساب حساب است و کاکا برادر. اختلاف را باید پیدا کرد و حساب کرد، معنی ندارد که یک تومان را ندیده بگیرم. مستحق نیستی که به تو ببخشم و اگر بنا بود یک تومانها را نادیده بگیرم ثروتمند نمی شدم. ثروت و دارایی همین یک تومان یک تومان است که جمع می شود و هزار تومان می شود و هیچ دلیل ندارد که از حق خود چشم بپوشم.»

عاقبت چون چانه زدن به نتیجه نرسید قرار شد تمام ریز حساب را با هم بخوانند و مقابله کنند و اختلاف را پیدا کنند و همین کار را کردند.

آن روز از صبح تا عصر نشستند ریز حسابها را یکی یکی خواندند و اشتباه را پیدا کردند و معلوم شد دفتر بازرگان درست است و بقال در جمع حساب اشتباه کرده.

آن وقت بقال گفت: «حالا حق با شماست ولی این یک تومان را ندیده بگیر، چون تو جنس را یکجا فروخته ای و من هر چه جنس داده ام خرد و ریز بوده و نگاه داشتن حسابش مشکل بود. این یک تومان در کار من ارزشی دارد اما در زندگی تو اثری ندارد.»



بازرگان گفت: « همه این حرفها صحیح است اما حساب حساب است و من عادت دارم در حساب سختگیر و دقیق باشم. اگر می خواستم یک تومان را ندیده بگیرم از صبح تا حالا وقت صرف رسیدگی نمی کردم. »

آخر مرد بقال تسلیم شد و یازده تومان تنمه حساب را پرداخت و حساب دفترشان را بستند و بازرگان خداحافظی کرد و رفت که به تجارخانه اش برود.

شاگرد بقال که در دکان پادویی می کرد به استادش گفت: « من یک سال به خانه این مرد جنس برده ام و یادم رفت شاگردانگی بگیرم، الان دنبالش بروم بگیرم. »

بقال گفت: « این آدمی که من دیدم یک شاهی نمی دهد زحمت بیخود نکش و آبروی خودت را نریز. »

شاگرد گفت: « نه، من حق خودم را مطالبه می کنم. اگر هم نداد که نداد. »

دنبال بازرگان دوید و در میان بازار به او رسید.

شاگرد بقال به بازرگان گفت: « حسابتان تمام شد، اما شاگردانه مرا ندادید. من انتظار داشتم از شما انعامی بگیرم و یادم رفت بگویم. »

مرد بازرگان دست در جیب خود کرد و آن یازده تومان را که از بقال گرفته بود به شاگرد بقال داد و گفت: « این هم شاگردانه. »

شاگرد آن را گرفت و تشکر کرد و به دکان برگشت. همینکه رسید بقال گفت: « عجب بچه ساده لوحی هستی! این مرد از صبح تا عصر برای یک تومان چانه زد و آخر تا حساب نکرد نگرفت دست از سر من برنداشت و جلو همسایه های دکان از اعتبار و حیثیت خود خجالت نکشید. آن وقت تو به طمع شاگردانه دنبال او می دوی، حالا دیدی که خیری نداشت؟ »

شاگرد دست در جیب کرد و یازده تومان را در آورد و گفت: « چرا، من گفتم شاگردانه مرا ندادی او هم این یازده تومان را داد و رفت.»

مرد بقال تعجب کرد و با خود فکر کرد: « خیلی عجیب است. این شاگرد من خیلی با تربیت و چرب زبان نیست تا بگویم مزد ادب و تربیت خود را گرفته است، همچنین زیبا و خوش صورت نیست تا دربارهٔ بازرگان بد گمان شوم و بگویم شاید آن مرد می خواسته است او را به سخاوت خود خوشبین سازد تا فرییش بدهد. از این آدم بخیل هم که یک روز تمام برای یک تومان وقت خود را تلف کرد عجب است که یازده تومان شاگردانه بدهد. »

آن روز گذشت و بقال هر روز در این فکر بود که مرد بازرگان چگونه آدمی است. تا یک روز که بازرگان از آنجا می گذشت، بقال او را صدا زد و احوال پرسى کرد و گفت: « من از تو چیز عجیبی دیدم و می خواهم علت آن را بدانم. آن روز که حساب را رسیدگی می کردیم تو از صبح تا عصر بر سر یک تومان اختلاف حرف زدی و هم مرا و هم خودت را خسته کردی و از یک تومان صرف نظر نکردی تا گرفتی و همسایگان من از حسابگری و سختگیری تو تعجب کرده بودند و آن وقت به شاگردم یازده تومان شاگردانه دادی و می خواهم بدانم آن سختگیری چه بود و این بذل و بخشش چه بود؟ »

مرد بازرگان گفت: « تعجب نکن. من مردی حسابگرم و کار من خرید و فروش است و حساب و دفتر و کار و کسب و تجارت باید درست باشد و نه یک تومان بلکه یک ریال و یک شاهی هم حساب است. اما شاگردانه موضوع جداگانه است. شاگرد تو مدت یک سال به خانهٔ من پنیر و ماست و اجناس دیگر برده و اگر من خودم اینها را برده بودم او این زحمت را نمی کشید. وقتی گفت شاگردانه، من روی آن را نداشتم که کمتر از آن بدهم. من که خود سه فرزند دارم فرض کردم که در این مدت یازده تومان بیشتر ماست و پنیر خورده شده، این بود که یازده تومان را به او بخشیدم. سختگیری برای یک تومان موضوع حساب بود. جنس قیمت معلوم دارد و حساب حساب است، اما شاگردانه قیمت معین نداشت و موضوع انعام و بخشش بود و از قدیم هم گفته اند حساب به دینار بخشش به خروار.»

شیر و آب

یک روزی بود و یک روزگاری. یک مرد گله دار بود که هزار گوسفند داشت و آدم نادرستی بود که حلال را از حرام نمی شناخت اما چوپانی که برای گوسفندان او شبانی می کرد پارسا و درستکار بود.

چوپان هر شب گوسفندان شیرده را می دوشید و شیر آنها را به خانه ارباب می آورد و آن مرد همان قدر که شیر بود آب در آن می ریخت و شیر را دو برابر می کرد و به شبان می داد تا ببرد و بفروشد. شبان هر روز مرد گله دار را نصیحت می کرد و می گفت که این کار خیانت است و اب را به جای شیر به مردم نباید فروخت و هر کسی در کار خلق خدا نا درستی پیشه کند برکت از مالش می رود و عاقبت به سزای آن خیانت می رسد.

مرد گله دار پند شبان را نمی شنید و می گفت: « من کار خود را بهتر می دانم. تو کارگری هستی که مزد می گیری و این حرفها به تو نیامده است.» ناچار شبان با نارضایی شیر را می برد و در راه صدا می زد « شیر ای شیر» و پیمانانه پیمانانه آنها را می فروخت و هر چه باقی می ماند به شیر فروش سر گذر می داد و قیمت آن را می آورد و به صاحب گله تحویل می داد.

گاهی که مشتریها می گفتند این شیر آبکی است شبان برای اینکه از کار خود باز نماند حرفی می زد و می گفت: « شما اشتباه می کنید، مطمئن باشید که از شیر آب انبار ندوشیده اند، اما خوب شیر است و آب هم دارد، شیر خشک که نیست! ولی شیر گوسفند همیشه خالص است» و مقصودش این بود که شیر را وقتی می دوشند خالص است. اما هر روز هم این را به صاحب گله یاد آوری می کرد و می گفت: « این کار را نکن عاقبت خوبی ندارد.»

بود و بود تا اینکه یک شب شبان گوسفندان را در رودخانه خشکی جا داده بود و خودش روی بلندی به خواب رفته بود و در کوهسار بارندگی شده بود و سیل بزرگی به راه افتاده بود و بی خبر سیلاب رسید و همه گوسفندها را آب برد و هلاک کرد و شبان هنگامی خبردار شد که کار از کار گذشته بود.

ناچار شبان به شهر آمد و دست خالی پیش صاحب گله رفت. مرد گله دار پرسید: « چرا شیر نیاوردی؟ »

شبان گفت: « خیلی متأسفم که من هم بیکار می مانم اما کاری که تو می کردی اثر خود را بخشید و نیمه شب سیل آمد و همه گوسفندان را هلاک کرد.»

مرد صاحب گله پرسید: « آخر این آب از کجا آمد که اینطور بی خبر آمد؟ »

شبان به طعنه گفت: « من خبر نشدم، اما آب بی خبر هم نیامد، این همان آبها بود که در شیر کرده بودی و به نرخ شیر به مردم فروخته بودی، آبها جمع شدند و حمله آوردند و گوسفندها را بردند. هر چه تو را پند دادم نشنیدی و اینک تو بی گوسفند شدی و من بیکار. »

مرد صاحب گله عذر او را پذیرفت و گفت: « بسیار خوب. بگو که گوسفندها را آب برد، این را قبول می کنم چون می دانم که دروغگو نیستی، اما پند تو را قبول ندارم زیرا در این شهر به جز من گله داران فراوانند. این که سیل بیاید و گله مرا ببرد یک تصادف است نه سزای خیانت، چون که دیگران هم مانند من به آب فروختن مشغولند و گوسفندهایشان را هم آب نبرده است. »

شبان جواب داد: « حالا که اینطور است بدان ای مرد که ما دیگر کاری با هم نداریم اما حقیقت همان است که گفتم: هر که با خلق خدا خیانت کند خیر و برکت از مالش می رود. و باز هم می گویم که این آب همان آبها بود که تو در شیر می ریختی و می فروختی. دیگران هم به سزای خود رسیده اند یا می رسند. نادرستی همیشه سیل نمی شود و گوسفند نمی برد، گاهی حادثه می شود و جان می برد، گاهی رسوایی می شود و آبرو می برد، گاهی به صورت خیانتی دیگر می شود و زن و فرزند و خانواده می برد و گاهی به صورت ناراحتی و نگرانی در می آید و صفای زندگی را می برد و آرامش و آسایش فکر و خیال را می برد. مرد آن نیست که زنده است و می خورد و می پوشد و راه می رود، آدم آن است که نزد خدا و خلق شرمنده نباشد و در قلب خود پاکی و راستی را احساس کند. آنها که تو می گویی به کار خود مشغولند در نظر من و در نظر سایر مردم گرگهایی هستند که به دریدن مشغولند و پیش چشم خویشان و نزدیکان خودشان هم عزت و احترام ندارند. آنها هم گوسفندانیشان را آب نبرده است و خودشان غافلند. »

گفتار خوب

یک روزی بود و یک روزگاری. یک شب هارون الرشید، خلیفه عباسی، خوابی دیده بود و صبح دستور داد تعبیر گویان و خوابگزاران حاضر شوند تا خواب خلیفه را تعبیر کنند.

در روزگار قدیم مردم به خواب و تعبیر خواب بیشتر عقیده داشتند و از خوابهای بد می ترسیدند و خیال می کردند هر خوابی تعبیری دارد و خیری از آینده می دهد. این بود که پادشاهان خوابگزاران و تعبیر گویان مخصوص داشتند و همیشه تعبیر خوابهای خوش یا ترسناک خود را می پرسیدند و گاهی بنای کارهای خود را هم بر روی همان خوابها و تعبیرها می گذاشتند و کارهای عجیبی می کردند. بعضی از تعبیر گویان زیرک هم از این شیوه استفاده می کردند و غرضهایی که داشتند به کار می بردند.

هارون الرشید بارها دیده بود که تعبیر گویان حرفهای پرت و پلا می زنند. این بود که کمتر حرف آنها را باور می کرد و می گفت: « اگر تعبیر خواب علم است پس باید همه تعبیر گویان یک خواب را یک جور تعبیر کنند و نباید هر کدام چیز دیگری بگویند. اگر هم خواب تعبیر ندارد پس این چیزهای عجیب و غریبی که آدم در خواب می بیند برای چه می بیند؟ و چون آن روزها هنوز این مسئله حل نشده بود، از خواب بد می ترسید و رسم خلیفه این بود که با چند نفر خوابگزار و تعبیرگو جداگانه خوابی را که دیده بود شرح می داد و هر وقت تعبیرهای آنها به هم شبیه بود آن را باور می کرد و هر وقت تعبیرها به هم شباهتی نداشت هیچکدام را باور نمی کرد.

آن روز هم دو نفر از تعبیر گویان حاضر شدند. خلیفه یکی را به حضور خواست و خواب خود را شرح داد. گفت: « در خواب دیدم که دندانهای من یکی یکی از دهانم بیرون افتاد و هیچ دندان در دهانم نماند، تعبیر آن چیست؟ »

خوابگزار گفت: « خواب خوبی نیست. تعبیرش این است که همه خویشان و نزدیکان خلیفه پیش از مرگ خلیفه می میرند. »

خلیفه گفت: « عجب تعبیر تلخی! » و دستور داد خوابگزار را صد چوب بزنند و از قصر بیرونش کنند.

بعد تعبیر گوی دومی را حاضر کرد و همان خواب را شرح داد و گفت: « تعبیر کن. » خوابگزار گفت: « خواب خوبی است. تعبیرش آن است که زندگانی خلیفه از تمام خویشان و نزدیکان درازتر است و عمر خلیفه از همه بیشتر است. »

خلیفه گفت: «عجب تعبیر شیرینی است.» و دستور داد صد سکه طلا به او پاداش بدهند.
بعد وزیرش را خواست و گفت: «بروید و از تعبیرگوی اولی هم دلجویی کنید و چیزی بدهید.
تعبیر اولی هم همان بود که این یکی گفت اما گفتارش تلخ بود. هر دو یک چیز را گفتند اما اولی بد
گفت و دومی خوب گفت.»

گواهی درخت

یک روز بود و یک روزگاری. مردی صد سکه طلا به کسی قرض داده بود و سند نگرفته بود و وقتی مطالبه کرد بدهکار حاشا کرد و گفت: «چه حسابی؟ چه کتابی؟» ناچار مدعی پبیش حاکم رفت و شکایت کرد. حاکم آن کس را حاضر کرد و گفت: «چرا پولی را که از این مرد گرفته ای نمی دهی؟»

بدهکار گفت: «من پولی از او نگرفته ام. او دروغ می گوید و می خواهد آبروی مرا ببرد.» حاکم هر دو را پیش قاضی بزرگ فرستاد تا قاضی در این باره حکم کند. قاضی گفت: «حرفتان را بگویید.» این یکی ادعای خود را گفت و آن یکی حاشا کرد.

قاضی گفت: «یکی مدعی است و یکی منکر است. دستور شرع این است که مدعی باید شاهد داشته باشد و کسی که انکار می کند باید قسم بخورد.» بعد به مدعی گفت: «آیا شاهدی داری که بیاید اینجا و گواهی بدهد که این شخص از تو پول گرفته است؟» مدعی گفت: «نه شاهد ندارم.»

قاضی گفت: «پس ناچار باید دعوی قسم بخورد و اگر قسم بخورد که پول را نگرفته کاری نمی توان کرد. اما گناهکار باید از خدا بترسد و قسم دروغ نخورد که روزی حقیقت فاش می شود و رسوایی و کیفر به بار می آورد.»

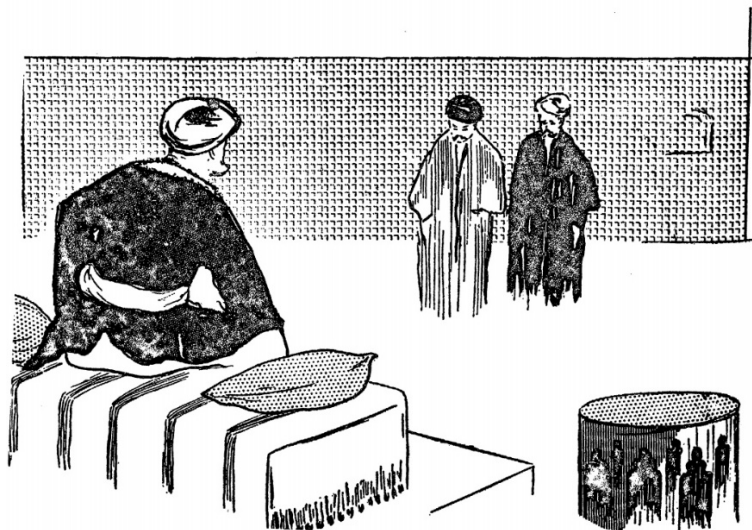
مدعی از این حرف ناراحت شد و با گریه و زاری به قاضی التماس کرد که: «این کار را نکن زیرا این مرد به قسم ایمان ندارد و سوگند دروغ می خورد و حق من پامال می شود. راه دیگری را پیدا کن و تدبیر دیگری به کار بزن.»

قاضی گفت: «تو می گویی شاهدی نداری و من هم غیب نمی دانم. اما داستان قرض دادن را در حضور خودش شرح یده تا ببینم چگونه می شود حقیقت را پیدا کرد.»

مدعی گفت: «داستان این است که این مرد چندین سال دوست من بود و من هرگز نادرستی از او ندیده بودم و او تهیدست هم نبود. خانه ای و باغی و سرمایه ای داشت. اتفاقاً خواستار دختری شد و به خواستگاری رفت و هفته ای بعد از آن زمان ازدواج را معلوم کرده بودند و دختر خواستگاران دیگر داشت و آن روزها دوست من خیلی دلداه و بیقرار بود و دلتنگ می نمود و روزی با هم برای گردش به صحرا رفته بودیم و تنها بودیم و در جایی نشستیم و او شرح حالش را گفت و گفت:

« نقدینه کافی ندارم و پاره زمینی در ده دارم که می خواهم بفروشم و عروسی را سامان دهم و چیزی از آن پول را هم سرمایه کار کنم اما فرصت نیست و پای آبرو در میان است و نمی دانم چکنم... »

من از شنیدن این حرفها پریشان شدم و دلم بر حالش سوخت و من از مال دنیا صد سکه طلای نقد داشتم، زبان خود را نگاه نداشتم و به او گفتم: « ای دوست اگر بتوانم به تو کمکی کنم این است که صد سکه طلا دارم اما سرمایه کار من است اگر آن را به تو قرض بدهم تا چه وقت باید صبر کنم؟ » او گفت « تا یک ماه » و از من تشکر کرد و التماس کرد و قول داد تا یک ماه فروش زمین را رو به راه کند و وام خود را بپردازد. من آن نقدینه را به او دادم و او به کام خود رسید و یک ماه و دو ماه و یک سال و دو سال گذشت و کار من در رواج بود و نیازی نداشتم و مطالبه نکردم و او حرفی نزد و من تصور می کردم هنوز پولی در دست ندارد تا اینکه هفته ای پیش آن زمین را به بهای خوب فروخت و من دانستم که نقد بسیار دارد.



یک روز از آن صد سکه قرضی سخن گفتم و او حرف دیگری به میان کشید. من به شک افتادم و طلب خود را به صراحت مطالبه کردم و او انکار کرد و گفت: « چه حسابی چه کتابی و چه پولی؟ » چون دیدم گمان من درستکاری او بر خطا بوده ناچار به حاکم شکایت کردم و این بود داستان ما. «

قاضی پرسید: « آن روز که به او صد سکه پول را می دادی کجا نشسته بودید؟ »
گفت: « زیر درختی نشسته بودیم که در کنار نهری از آب است و جایی باصفاست. »
وقتی حرف به اینجا رسید قاضی از بدهکار پرسید: « این داستان صحیح است؟ »

بدهکار گفت: « همه اش دروغ است. »

قاضی به مدعی گفت: « اینطور که تو می گویی زیر درختی نشسته بودید که آن پول را دادی

پس چرا گفתי شاهدهی ندارم؟ همان درخت شهادت می دهد. »

قاضی گفت: « چنانکه من می گویم. من مرد بدهکار را در اینجا بازداشت میکنم و تو هم اکنون

برخیز و پیش آن درخت برو و سلام مرا به او برسان و بگو قاضی می گوید بیایی و شهادت خودت

را بدهی. »

در این موقع مرد بدهکار که این حرفها را مسخره پنداشته بود لبخندی زد و قاضی هم او را نگاه

کرد و لبخندی زد.

مدعی در جواب قاضی گفت: « می ترسم بروم و به درخت بگویم ولی درخت پیغام مرا باور

نکند و نیاید. »

قاضی گفت: « بیا این مهر اسم مرا بگیر و آن را به درخت نشان بده و بگو بیاید. » مدعی مهر

قاضی را گرفت و از خانه بیرون رفت تا به سراغ درخت برود. وقتی مدعی بیرون رفت قاضی

کتابی را در دست گرفت و قدری مطالعه کرد و بعد با مهربانی شروع کرد به حرف زدن با مرد

بدهکار. قاضی گفت: « مثل اینکه وضع بازار خوب نیست! »

آن مرد گفت: « بله، کارها کساد است. »



قاضی گفت: « مردم حوصله دعوا هم ندارند، ما هم اغلب بیکاریم و می نشینیم کتاب

می خوانیم، این است که می توان گفت کار ما کساد است. »

مرد بدهکار هم چیزهایی در این زمینه گفت و وقتی صحبت‌های قاضی را دید در دلش اینطور فکر کرد که قاضی منتظر است رشوه ای بگیرد و به قسم خوردن او حکم بدهد و به نظرش رسید که قاضی مدعی را مسخره کرده است. این بود که کم کم ترسش از میان رفت.

قاضی باز هم چند صفحه دیگر کتابی مطالعه کرد و بعد زیر لب گفت: « حوصله ام سر رفت، این مرد هم رفت و برگشت، به نظر خیلی راه است و لابد اوقاتش هم تلخ می شود. »

بعد رو کرد به مرد بدهکار و پرسید: « فکر می کنی رفیقت به آن درخت رسیده باشد؟ »

آن مرد ناگهان جواب داد: « هنوز نه آقای قاضی. »

قاضی جوابی نداد و باز به کتاب خواندن مشغول شد. بعد از ساعتی مرد مدعی دلتنگ و ناراحت برگشت و گفت: « آقای قاضی، رفتم و سلام شما را رساندم و مهر شما را نشان دادم و پیغام شما را به درخت گفتم اما درخت جوابی نداد و هر چه صبر کردم از جایش تکان نخورد، من هم برگشتم، اینهم مهر شما، حالا چه باید کرد؟ »

قاضی گفت: « اتفاقاً درخت آمد و گواهی خودش را داد و رفت. » بعد قاضی رو به مرد بدهکار کرد و گفت: « ای مرد بی انصاف، قرضی را که از رفیق خود گرفته ای بده و گرنه حکم خود را می دهم و تو را نزد حاکم می فرستم تا چنانکه می داند آن را وصول کند. »

آن مرد گفت: « ای قاضی! چرا حکم ناحق می دهی؟ من اینجا بودم و درخت نیامد و شهادت نداد. »

قاضی گفت: « وقتی من از تو پرسیدم فلان کس به درخت رسیده؟ تو گفتی هنوز نه، و خودت به درستی قول مدعی شهادت دادی، اگر چنان حسابی و درختی و شهادتی نبود می گفتی: « کدام درخت؟ و نمی دانم مدعی کجا رفته. » مگر تو نگفته بودی تمام حرفهای مدعی دروغ است؟ پس چطور درخت را می شناختی؟ »

مرد بدهکار شرمنده شد و ناچار حکم قاضی را پذیرفت و قرض خود را پس داد و از برگشتن پیش حاکم و زحمت‌های دیگر رهایی یافت.

نان و حلوا

یک روز بود و یک روزگاری. در یکی از روزهای زمستان یکی از علمای معروف برای نماز ظهر به مسجد رفت و در صحن مسجد قدری در آفتاب ایستاد تا گرم شود و در کنار آفتاب چهار پسر بچه از شاگردان بازار نشسته بودند و ناهار می خوردند.

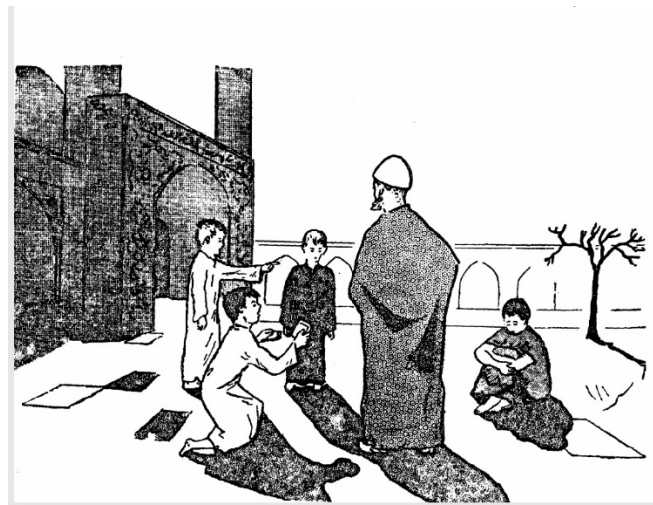
یکی از آنها نان و حلوا می خورد. دومی و سومی نان و پنیر می خوردند و چهارمی نان خالی می خورد.

یکی از آنها که نان و پنیر داشت به آن یکی که نان و حلوا داشت گفت: « من هم حلوا

می خواهم، یک کمی حلوا هم به من بده. »

پسرک حلوایی گفت: « اگر سگ من باشی و صدای سگ بکنی حلوا می دهم. »

او هم مانند سگ صدایی کرد و قدری حلوا گرفت و همه خندیدند.



سومی گفت: « من هم حلوا می خواهم، به من هم بده. » پسرک حلوا خور گفت: « اگر الاغ من

باشی و صدای خر بکنی حلوا می دهم. » او هم مانند الاغ صدایی کرد و قدری حلوا گرفت.

پسرک چهارمی که نان خالی می خورد گفت: « حالا که به آنها حلوا دادی به من هم بده. »

پسرک حلوایی گفت: « اگر گربه من باشی و معو معو بکنی حلوا می دهم. »

جواب داد: « نه، من گربه کسی نمی شوم و حلوا هم نمی خواهم. تو که حاضری حلوا بدهی

همینطوری بده. »

حلوایی گفت: « نه، رسمش همین است. اگر گربه نیستی از حلوا خبری نیست. اگر حلوا

می خواهی باید گربه من باشی. »

پسرک فکری کرد و گفت: « صبر کن من از این آقا که دارد تماشا می کند می پرسم ببینم حلوا

خوردن به گربه شدن ارزش دارد؟ » بعد رو به مرد دانشمند کرد و گفت: « آقا، آیا به عقیده شما

گربه باشم و حلوا بخورم بهتر است یا خودم باشم و نان بخورم؟ »

مرد دانشمند جواب داد: « فرزند عزیزم، نمیدانم به تو چه جوابی بدهم. تو بچه ای و دلت حلوا

می خواهد و حرفهای شما هم خیلی جدی نیست اما این را می دانم که من خودم سی سال است حلوا

نخورده ام و می بینی که چیزی از دیگران کم ندارم و مردم هم به من احترام می گذارند، همسایه ای

هم دارم که هر روز حلوا می خورد و پیش هیچکس هم عزیز و محترم نیست. »

پسرک گفت: « حالا که اینطور است من هم نان خودم را می خورم و حلوا نمی خواهم. وقتی آدم

می تواند سی سال حلوا نخورد صد سال هم می تواند. پس چرا سگ کسی باشد؟ چرا خر کسی باشد؟

چرا گربه کسی باشد؟ »

تو نیکی میکن و در دجله انداز

یک روزی بود و یگ روزگاری. متوکل خلیفه معروف عباسی غلامی داشت که اسمش فتحی بود. فتحی را از کوچکی همراه اسیران جنگی آورده بودند و فروخته بودند.

در آن زمانها اسیران جنگی را به شهرهای دور دست می بردند و مانند حیوانات آنها را خرید و فروش می کردند و پولدارها برای بندگی و غلامی و کنیزی آنها را می خریدند و این غلام و کنیزهای زرخرید که هیچ آزادی و اختیاری نداشتند زندگی سختی داشتند تا وقتی که کسی از روی خیر خواهی آنها را آزاد کند.

این فتحی هم جز غلامان و بندگان بود اما چون خیلی باهوش و با استعداد بود در دستگاه خلیفه هنرها و ادبها یاد گرفته بود و در چشم خلیفه آنقدر عزیز شده بود که خلیفه او را به فرزندى خود پذیرفته بود.

خلیفه میل داشت که فتحی علاوه بر تربیت و ادب و دانستن اسب سواری و تیراندازی و هنرهای دیگر شنا کردن هم یاد بگیرد تا اگر روزی در آب غرق شود بتواند خودش را نجات بدهد. برای این کار دو نفر مربی شنا آوردند که روزی یک ساعت به فتحی شنا کردن بیاموزند.

چند روز که گذشت فتحی به خودش مغرور شد و مثل بیشتر کودکان که وقتی کمی با درسی و کاری آشنا می شوند خیال می کنند دیگر همه چیز را می دانند او هم گمان کرد در شنا استاد شده و دیگر مربی لازم ندارد و یک روز دور از چشم استادان تنها به رودخانه دجله که از کنار قصر خلیفه می گذشت رفت و خود را به آب انداخت تا شنا کند.

اتفاقاً آب دجله تند بود و فتحی بعد از اینکه قدری دست و پا زد و با آب مبارزه کرد فهمید که نمی تواند خود را نجات دهد و اگر بیشتر کوشش کند خسته می شود و غرق می شود. هر قدر هم فریاد زد کسی نشنید. این بود که ناچار با جریان آب همراهی کرد و با همان اندازه شنا که بلد بود سعی کرد به زیر آب فرو نرود و همراه آب برود تا بلکه یک جایی بتواند خود را به کنار رودخانه برساند و نجات پیدا کند، و رفت و رفت تا از نظر گاه مردم دور شد و از شهر خارج شد و به بیابان رسید و شب شد و فردا روز شد و همچنان روی آب دست و پا می زد و می رفت.

روز بعد به جایی رسید که آب دجله دیواره های کنار رودخانه را شکسته بود و در شکستگیها و سوراخهای دیوار رودخانه می توانست دستگیره ای پیدا کند. فتحی با زحمت بسیار خود را به کنار دیواره دجله رسانید و دستش را به سوراخی بند کرد و خود را از غرق شدن نجات داد اما هیچ راهی برای بالا رفتن از دیواره رودخانه نبود و خستگی و گرسنگی او را از پا در آورده بود.

اما خدا را شکر کرد و با خود گفت: « حالا از خفه شدن و مردن در آب خلاصی یافتم و اگر از گرسنگی نمیرم امید زنده ماندن و رهایی هست و گرسنگی را تا دو سه روز می توان تحمل کرد. » فتحی همان جا نشست تا شب شد و هیچ اثری و خبری از کسی پیدا نشد. شب هم همان جا ماند تا روز شد و همچنان راه چاره ای نبود و تا هفت شبانه روز فتحی در آنجا بود.

اما از آن طرف وقتی مربیان شنا برای تعلیم فتحی به قصر خلیفه آمدند هیچکس نمی دانست فتحی کجاست. خدمتکاران در باغها و خانه های قصر او را صدا زدند و همه جا را گشتند و پیدا نشد. به مدرسه و حمام و میدان اسب سواری و تیر اندازی و همه جاهایی که احتمال پیدا کردن فتحی را می دادند رفتند و از همه سراغ گرفتند و اثری از او نیافتند. ناچار به متوکل خبر دادند که « فتحی گم شده است و همه ساختمانها و باغها را گشته ایم و هیچکس از او خبری ندارد. »

متوکل بسیار ناراحت شد و دربانهای همه درهای قصر را حاضر کرد و هیچکس فتحی را ندیده بود. متوکل که نگران بود مبادا به جان فرزند خوانده اش سوء قصدی شده باشد گفت: « فوری در تمام قصرها جار بزنند تا هر کس از فتحی خبر دارد بی درنگ به خلیفه خبر بدهد و وای به حال کسی که چیزی بداند و نگوید. »

هنوز جارچی حرکت نکرده بود که رئیس نگهبانی سر رسید و گزارش داد که « مامور برج دیده بانی دجله در ساعت 9 صبح خبر داده است که شخصی در حال شنا از قلعه خارج شده است و فوری چند نفر از شناگران ورزیده به جست و جو رفته اند و ماموران تمام اطراف دریاچه شنا و رودخانه را بازرسی کرده اند و اثری از لباس کسی نیافته اند، از جامه دار خانه تحقیق شده است و یکی از خدمتکاران گفت جامه یکی از غلامان را کنار دریاچه یافته و چون کسی در آنجا نبوده به گمان اینکه کسی دیروز جامه های خود را عوض کرده و در آنجا باقی مانده جامه ها را به جامه دار خانه تحویل داده است و این پیشامد باز هم سابقه داشته اما گزارش برج دیده بانی می گوید همین امروز کسی شنا کنان از قلعه خارج شده است. اینک چند نفر از شناگران در خارج مشغول جستجو هستند و چون احتمال حادثه ای در میان است گزارش به عرض رسید. »

متوکل گفت: « همین است. فتحی به قصد شنا به دجله رفته و آب او را برده است. » فوری جامه های یافته شده را حاضر کردند و معلوم شد جامه همان غلام است. خلیفه گفت: « یا در خارج شهر کسی فتحی را نجات داده یا در آب غرق شده. جارچیان را بگوییید خبر را در شهر پخش کنند و شناگران بگوییید کار خودشان را دنبال کنند. »

فوری جارچیان در شهر جار زدند: « یکی از نزدیکان خلیفه به نام فتحی گم شده هر کس خبر سلامتی او را بدهد مزدگانی خواهد یافت و وای به حال کسی که خبری داشته باشد و پنهان کند. »

و آن روز تا شب هیچکس خبری نداد. شب شناگران بازگشتند و به رئیس نگهبانی خبر دادند که هیچکس را در شط نیافته اند و همچنان منتظر بودند تا کسی خبری از نجات غریق بیاورد.

روز بعد کسی که از بیرون شهر به بغداد وارد شده بود خبر داد که شب گذشته در خارج شهر از دجله صدایی شنیده است، گویی کسی در آب است اما از ترس به رودخانه نزدیک نشده. خبرگزاران این خبر را به رئیس نگهبانی دادند و چون از شهر خبر دیگری نرسیده بود خلیفه گفت شناگران رود دجله را دنبال کنند و تا خبری از زنده یا مرده فتحی پیدا نکنند برنگردند.

بار دیگر شناگران به شط رفتند و روزها جستجو می کردند و شبها توقف می کردند تا بعد از هفت شبانه روز فتحی را در مغانی کنار دیواره دجله زنده یافتند و او را به خشکی کشیدند و از آبادی نزدیک، اسبان تیزرو آوردند و با شتاب تمام فتحی را نزد خلیفه آوردند و شرح حالش را گفتند و مزدگانی خود را دریافت داشتند.

خلیفه خوشحال شد و خدا را شکر گفت و فوری دستور داد « سفره و غذا بیاورید که غلام هفت

روز است گرسنگی کشیده. »



فتحی گفت: « خلیفه به سلامت باشد من از ترس و از بی خوابی خسته و کوفته هستم اما گرسنه نیستم. »

متوکل گفت: « شاید از بس آب خورده ای بیمار شده باشی یا از ترس حواست پریشان شده باشد و گرنه چطور ممکن است بعد از چندین روز گرسنه نباشی؟ »

فتحی گفت: « بله، خودم هم تعجب می کردم اما در این هفت روز که آنجا بودم هر روز بر روی آب طبقی می دیدم که در آن ده قرص نان بود و در آنجا که من بودم فشار آب طبق را به کنار رودخانه می آورد و من هر چه می خواستم نان بر می داشتم و می خوردم و امروز هم نان را خورده بودم که شناگران رسیدند. »

خلیفه گفت: « چیز عجیبی می شنوم، هر روز یک طبق نان روی آب دجله چه می کند و از کجا می آید؟ »

فتحی گفت: « نمی دانم، اما چنین بود، طبقی از چوب بود و هر روز می رسید و روی نان ها هم اسم کسی نوشته بود، اگر درست یادم باشد نوشته بود: محمدبن کفشدوز. »

خلیفه گفت: « عجیب است! آیا این محمدبن حسن کفشدوز چه کسی باشد و برای چه هر روز طبقی از نان بر آب می گذاشته؟ باید این داستان تحقیق شود و راز آن دانسته شود، جارچیان را خبر کنید! »

دبیر خلیفه گفت جار بزنند: « خلیفه محمدبن حسن کفشدوز را طلب می کند. هر که هست بیاید و نترسد. خلیفه به او بدی نخواهد کرد. »

روز دیگر مردی کارگر با لباس کار و پیشبندی از چرم که کفش دوزان بر روی زانوی خود می اندازند و کار می کنند به قصر متوکل آمد و گفت: « می خواهم به حضور خلیفه برسم. »

گفتند: « چه کاری؟ » گفت: محمدبن حسن کفشدوز را خود خلیفه خواسته است و محمدبن حسن منم. »

او را نزد خلیفه بردند، به خلیفه سلام کرد و گفت: « من آن کفشدوزم که مرا احضار فرموده اند. خلیفه پرسید: « تویی که هر روز طبقی نان در دجله می اندازی؟ »

جواب داد: « آری منم. »

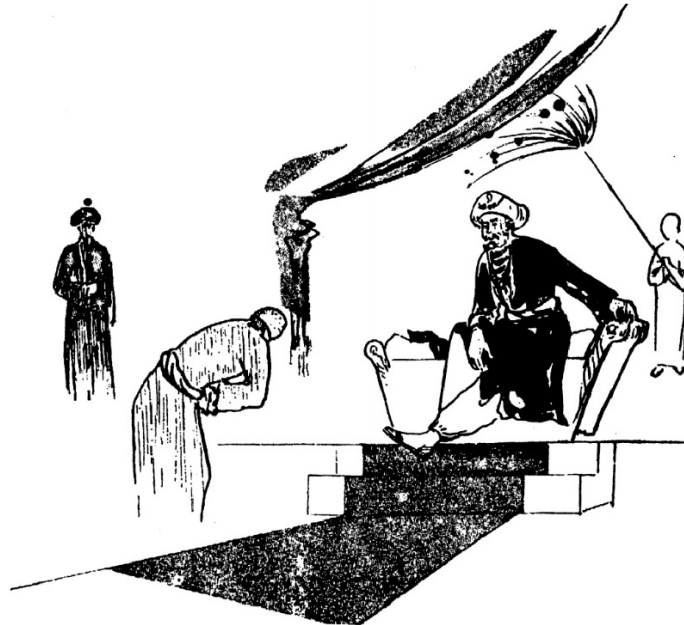
خلیفه پرسید: « به چه نشان تویی؟ » گفت: « به آن نشانی که نام خود را روی نانها نوشته ام. »

خلیفه گفت: « این نشانی درست است. چند وقت است که نان در آب می اندازی؟ »

گفت: « یک سال است. » گفتند: « غرض تو از این کار چیست؟ » گفت: « شنیده بودم که

گفته اند:

تو نکویی کن و در دجله انداز که نکویی رسد به سوی تو باز



و من می خواستم بدانم چگونه فایده نکویی به من بر می گردد و حال آنکه آب دجله می رود و باز نمی گردد. من می دانستم که اگر به کسی نیکی کنم و دلیلی داشته باشد و آن کس مرا بشناسد ممکن است اثر آن نیکی به من بازگردد اما می خواستم بدانم ناشناخته نیکی کردن و به کسی ناشناس خوبی کردن چگونه اثرش به شخص نیکوکار بر می گردد. می خواستم بدانم این حرف درست است یا نه؟ و اگر گناهی کرده ام امیدوارم خلیفه مرا عفو کند. «

خلیفه گفت: « گناهی نکرده ای بلکه ثوابی کرده ای، و خطایی نکرده ای بلکه کار صوابی کرده ای و آن حرف هم که شنیده ای درست است، تا آنجا که ما می دانیم نانهای تو یک نفر را از گرسنگی و از مرگ نجات داده است و باقی را خدا می داند. «

خلیفه دستور داد پنج پارچه از املاک و دهات خارج از شهر بغداد را به نام محمد حسن کفشدوز نوشتند و قبالة آن را مهر کردند و به او بخشیدند و محمد بن حسن کفشدوز مردی ثروتمند و محتشم شد و در اطراف دهات خود کارهای خیر بسیار کرد و بیابانها را به آبادی رسانید و به شکر این نعمت دکان کفشدوزی خود را هم به شاگردش بخشید.

بعدها شاعری دیگر معنی آن شعر را به صورت دیگر هم ساخت و گفت:

تو نیکی می کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز

جوانمرد با معرفت

یک روز بود و یک روزگاری. در یک روز تابستان، در یک ده کوهستانی که بیلاق اهالی شهر بود برای یکی از عیاران کوهستان جشن « گلریزان » بر پا کرده بودند و همه سرشناسان و پهلوانان و هنرمندان و عیاران را دعوت کرده بودند تا ساعتی به شادمانی بگذرانند.

باید بگوییم که در قدیم به اشخاصی که در عین زورمندی جوانمرد و معرفت دار بودند عیار می گفتند و چون قانون و دادگستری نظم درستی نداشت بیشتر کارهای پلیس را عیاران به عهده می گرفتند و بسیاری از اختلافها را عیاران اصلاح می کردند و دزدها و راهزنان را عیاران رسوا می کردند.

عیاران با وجود بدیهایی که داشتند خود را به جوانمردی و انصاف شناسانده بودند و در هر شهر و ناحیه ای اغلب به کمک اشخاص بی پناه و مظلوم می آمدند و با زورگویان و گردن کشان مردم آزار در می افتادند و دلخوش بودند که مردم آنها را عیار جوانمرد بشناسند و داستانهای قهرمانی آنها را همه جا بگویند.

اما در میان خودشان هم گاهی اختلاف پیدا می شد و مثلاً عیاران شهر به عیاران کوهستان ایراد می گرفتند که چرا فلان عیار در فلان جا مردم آزاری کرده و دیگری به او گفته بی معرفت.

فرق عیار با دزد این بود که دزد مال همه کس را می برد اما عیار به اشخاص ضعیف و مظلوم آزاری نمی رسانید و با اشخاص ظالم و مردم آزار طرف می شد.

عیاران همیشه از جوانمردی و معرفت سخن می گفتند و اگر کسی یکی از عیاران را بی معرفت و ناجوانمرد می نامید مثل این بود که بدترین دشنامها را به او داده باشد و همیشه کاری می کردند که مردم آنها را با معرفت و جوانمرد بشناسند و به این عنوان افتخار می کردند و وقتی یکی از آنها در کاری که پیش می آمد به اصطلاح خودشان « شیرین می کاشت » یعنی پیروزی درخشانی به دست می آورد جشن گلریزان درست می کردند و همفکرانشان در آن جشن حاضر می شدند و به آن عیار هدیه هایی می دادند.

و در آن روزگار یک دزد راهزن گردنه گیر پیدا شده بود که راه قافله ای را بسته بود و چند نفر را زده بود و مال مردم کوهستان را برده بود و مردم کوهستان از دست او عاجز شده بودند و یکی از عیاران با تردستی آن دزد راهزن را به دام انداخته بود و مردم به افتخار این عیار جشن گلریزان برپا کرده بودند و همه حاضران مشغول شادی بودند.

موقعی که مجلس گرم بود ناگاه مرد قوی هیكلی از راه رسید و وارد مجلس شد و گفت: « با رئیس عیاران کوهستان کار دارم. »

اهل مجلس یکی را نشان دادند و گفتند: « این است رئیس عیاران کوهستان. »
و همه چشمها به مرد تازه وارد خیره شد.

تازه وارد رو به رئیس عیاران کرد و به صدای بلند گفت: « من از پیش رئیس عیاران شهر آمده ام. عیاران شهر به شما سلام می کنند و می گویند ما سه مسئله داریم که جواب آن را از شما می خواهیم. اگر جواب آن را درست گفتید مخلص شما هم هستیم و بعد از این کوهستان مال شما و شهر مال ما، اما اگر نتوانستید جواب درست بدهید بعد از این باید در تمام کارها از ما دستور بگیرید و به سبیل رئیس ما احترام بگذارید. »

حاضران مجلس گوشها تیز کردند تا ببینند رئیس عیاران کوهستان چه جواب می دهد و آماده شدند تا اگر دعوا در گرفت تازه وارد را ادب کنند و به قول خودشان « دخلش را بیاورند ».

رئیس عیاران کوهستان جواب داد: « نمی دانم چه می خواهی بگویی ولی همه مردم کوهستان ما را به جوانمردی و « معرفت داری » می شناسند. اگر حرف حسابی داشته باشی جواب می دهم و گرنه بچه نیستم که از توپ و تشر بتزسم و بید نیستم که از یک باد بلرزم و هیچکس هم نمی تواند به ما زور بگوید. بدخواه ما اگر از حقه بازی دیو باشد شاخش را می شکنیم و اگر از زورمندی کرگدن باشد پوستش را پوستین می کنیم و اگر از قار قار طبل باشد شکمش را سفره می کنیم. گوش ما از این حرفها پر است و هر یک از عیاران کوهستان می تواند هفتاد تا مثل تو را سر آب ببرد و تشنه برگرداند. »

فرستاده عیاران شهر گفت: « قار قار خالی کار آدمهای بی معرفت است و دروغگویی کار مردم ناجوانمرد است. ما هم از جوانمردی و معرفت سخن می گوئیم مگر اینکه از جواب دادن عاجز باشید و بخواهید با این حرفها از جواب حسابی طفره بروید. »

رئیس عیاران کوهستان گفت: « قربان هرچه آدم با معرفت است! اگر صحبت از حرف حسابی و جواب حسابی است ما کوچک شما هم هستیم و بدخواه داشته باشید خودمان سبیلش را دود می دهیم. »

فرستاده عیاران شهر گفت: « اما این را هم بگویم که عیاران شهر شوخی سرشان نمی شود و « تعارف بی تعارف ». ما می خواهیم شما را امتحان کنیم و ببینیم در عیاری چند مرده حلاجید و این است سه سوال ما:

اول بگویید ببینم به عقیده شما معرفت چیست؟

دوم بگویید ببینم فرق میان جوانمرد و ناجوانمرد چیست؟

سوم بگویند ببینم اگر جوانمردی بر سر راهی نشسته باشد و کسی ترسان و لرزان از جلو او بگذرد و چند لحظه بعد با شمشیری کشیده برسد و از آن جوانمرد بپرسد مرد فراری از کدام راه رفت؟ این جوانمرد چه جوابی باید بدهد؟ آیا باید آن مرد شمشیرکش را راهنمایی کند یا باید دیدن مرد فراری را حاشا کند؟»

رئیس عیاران کوهستان گفت: «جواب شما این است: اول اینکه گفتم معرفت چیست؟ معرفت آن است که گفتار و کردار با هم یکی باشد و اگر در عالم مردی و مردانگی قولی دادی و سبیل گرو گذاشتی آن قول را عمل کنی ولو اینکه به ضرر خودت باشد. اگر غیر از این باشد بی معرفت است.

«دوم اینکه، پرسیدی فرق میان جوانمرد و نا جوانمرد چیست؟ اصل جوانمردی این است که کسی با کمتر از خود در نیفتد و با مردم ضعیف و بی پناه مردم آزاری نکند و راهزن راهزنی می کند اما مرد با مرد روبرو می شود و جوانمرد با قویتر از خود یا مثل خود زور آزمایی می کند و کسی که با ضعیفتر از خود می جنگد مرد نیست تا چه رسد به اینکه جوانمرد باشد.

«اما مسئله سوم را در میان عیاران کوهستان به مسابقه می گذارم. هر کس جواب آن را می داند پای خود را زحمت بدهد و بیاید جلو؟»

از میان حاضران سه نفر پیش آمدند. یکی گفت: «به عقیده من جوانمرد از دروغ و دغل بیزار است، جوانمردی که بر سر راهی نشسته باید فراری را نشان بدهد. وقتی چشم چیزی را دید نباید بگویی ندیده است، حاشا کردن دلیل ترس است.»

دیگری گفت: «به عقیده من جوانمرد از خبر کشی و فتنه انگیزی بیزار است. جوانمردی که بر سر سه راهی نشسته باید بگوید من کسی را ندیدم. وقتی می بینی کسی از ترس فرار می کند نباید او را لو بدهی. ترس برادر مرگ است و جوانمرد به مرگ کسی راضی نمی شود.»

سومی گفت: «به عقیده من جوانمرد از دروغ و از فتنه انگیزی هر دو بیزار است و جوانمردی که بر سر سه راهی نشسته است اندکی جای خود را تغییر بدهد و بگوید تا من اینجا نشسته ام کسی را ندیده ام و به این طریق فتنه را بخواباند.»

فرستاده عیاران شهر گفت: «من از شما یک جواب خواستم و نمی توانم با سه عقیده مختلف برگردم تو که رئیس عیاران هستی باید بگویی اگر تو باشی چه می کنی؟»

رئیس عیاران کوهستان گفت: «اگر من باشم مرد شمشیرکش را به عیاری دستگیر می کنم و تحویل داروغه می دهم و مرد فراری را نیز پیدا می کنم و به عدالتخانه می برم تا رسیدگی کنند و ظالم را از مظلوم بشناسند و هرکس را به سزایی که دارد برسانند. من عیارم و جوانمردم و با معرفتم اما غیب نمی دانم، ممکن است مرد ترسان و لرزان ظلمی کرده باشد و از ترس انتقام گریخته باشد و

ممکن است مرد شمشیر کش ظالمی باشد و مرد ترسان و لرزان مظلوم باشد و جوانمرد از دروغ بیزار است، از فتنه بیزار است و از حيله هم بيزار است، قضاوت را قاضی می کند و من عیارم، قاضی نیستم. «

فرستاده عیاران شهر گفت: « ما همین را می خواستیم. تو را به عیاری و جوانمردی و معرفت داری می شناسیم، ریاست عیاران کوهستان به تو می رسد. «
رئیس عیاران کوهستان گفت: « ما مخلص شما هستیم. «
و فرستاده عیاران شهر گفت: « ما هم کوچک شما هستیم « و خداحافظی کرد و از مجلس بیرون رفت.

خلیفه و حاکم

یک روزی بود و یک روزگاری. در روزگار قدیم، یکی از کسانی که از طرف خلیفه در شهری حاکم بود بنای ظلم و بیداد را گذاشت و همه سعی خود را به پر کردن جیب خود و جمع کردن مال گماشت و از جمله کارهایی که کرد این بود که باغ یکی از مردان نیک نام را تصرف کرد و آن مرد را به تهمت بدگویی به خلیفه به زندان انداخت.

بعد از مدتی آن مرد از زندان فرار کرد و به دارالخلافه آمد و چون هیچکس را نمی شناخت که داد او را از حاکم ظالم بستاند نامه ای به خلیفه نوشت و بیگناهی خود را و زورگویی حاکم را شرح داد و آن را به خلیفه رسانید.

خلیفه دستور داد فرمانی به حاکم آن شهر نوشتند و او را از غضب خلیفه بیم دادن و نوشتند که فوری داد مظلوم را بدهد و اموال و املاک آن مرد را به او بازگرداند و گرنه روزگار حاکم سیاه خواهد شد.

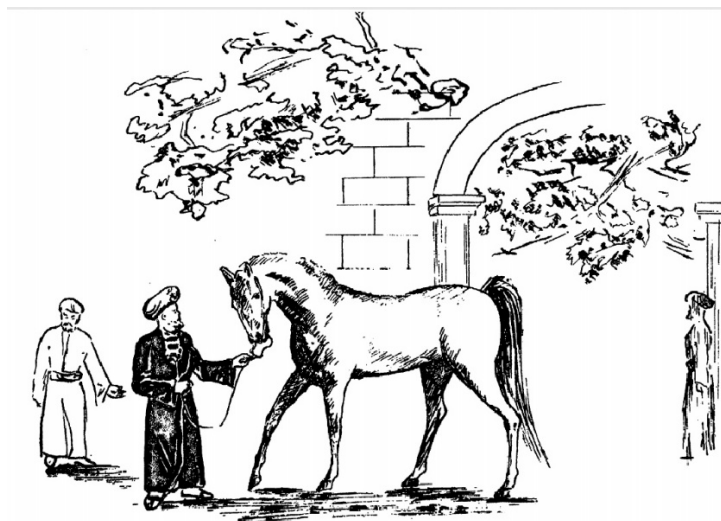
آن مرد فرمان خلیفه را گرفت و با امید و آرزوی فراوان راه وطن را پیش گرفت و یک روز پیش حاکم رفت و نامه خلیفه را به حاکم داد.

حاکم پس از آنکه نامه خلیفه را خواند دستور داد آن مرد را بگیرند و صد تازیانه بزنند و باز به زندان بفرستند و در بند کنند و به او پیغام داد: ای آدم نفهم، شکایت مرا به نزد خلیفه می بری و نمی دانی این ولایت تیول من است و من همینکه حق و حساب را به خلیفه برسانم دیگر گفتگویی نیست؟ من آدم خوبی هستم که تو را نیست و نابود نکردم حالا هم در زندان بخواب تا دیگر شکایت مرا به خلیفه نبری.»

آن مرد مدتی در زندان ماند تا بار دیگر مجالی یافت و از زندان فرار کرد و به دارالخلافه برگشت و یک روز که خلیفه به شکار می رفت بر سر راه ایستاد و همینکه فرصتی پیدا شد خود را نزد خلیفه رسانید و جلو اسب سلطان خود را بر زمین انداخت.

خلیفه او را به نزد خود خواست و گفت: «چه می خواهی؟»

آن مرد گفت: «من همان کسی هستم که فلان حاکم درباره من ظلم کرده بود و شکایت او را پیش خلیفه آوردم و فرمان گرفتم و به نزد او بردم اما او فرمان خلیفه را عمل نکرد و مرا تازیانه زد و باز به زندان انداخت.»



اینک بار دیگر آمده ام تا شکایت خود را بگویم یا ظلم ظالم را از سر من کوتاه کن یا فرمان قتل مرا بده و گرنه داستان خود را به همه عالم می گویم و تا زنده باشم دست بر نمی دارم. «
 خلیفه از جسارت آن مرد خشمگین شد و گفت: « دادخواهی کردی و من دستور دادگری دادم،
 دیگر می گویی برای تو چکار کنم، برو هر خاکی می خواهی بر سر کن. »

مرد مظلوم که دست از جان خود شسته بود گفت: « از من می پرسی برای من چکار کنی؟ برای
 من هیچ کاری نکن برای خودت کاری کن که زیر دستانت به فرمانت عمل کنند، اما این که می گویی
 خاک بر سر کنم، من نباید خاک بر سر کنم تو باید خاک بر سر کنی که خلیفه هستی و آنقدر عاجز و
 بدبختی که گماشتگان تو به حکم تو کار نمی کنند. »

خلیفه از این حرف شرمنده شد و همان جا دستور داد حاکم آن ولایت را معزول کنند و او را به
 دار مجازات بیاویزند و فرمان حکومت را به نام حاکمی عادل بنویسند. چنین کردند و سالهای سال
 مردم از ظلم حاکم در امان بودند.

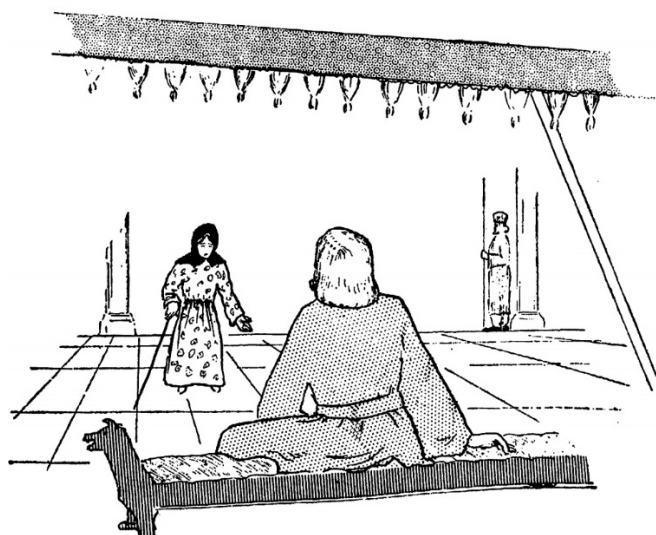
دانش و پاداش

یک روزی بود و یک روزگاری. یک روز پیرزنی پرسیان پرسیان به سراغ بزرگمهر حکیم آمد و در حضور جمعی که آنجا بودند مسئله ای پرسید.

بزرگمهر فکری کرد و گفت: « نمی دانم. باید مطالعه کنم و فکر کنم و جواب مسئله را پیدا کنم. »

پیرزن پرتوقع که خیال می کرد بزرگمهر همه چیز را می داند از این جواب ناراحت شد و گفت: « خیلی عجیب است و نامربوط است! وزیر انوشیروان هستی و نامت بزرگمهر حکیم است و همه تو را مردی دانشمند می دانند و از پادشاه چندین و چندان مزد و پاداش می گیری و وقتی هم پیرزنی مثل من از تو چیزی می پرسد می گویی نمی دانم! پس اینهمه احترام را برای چه داری و آنهمه پول را برای چه می گیری؟ »

بزرگمهر با مهربانی جواب داد: « من بعضی از چیزها را می دانم و بسیاری از چیزها را نمی دانم و هرگز ادعا نکرده ام که همه چیز را می دانم احترامی هم که دارم برای همان چیزهای اندکی است که می دانم، همچنان که جواب مسئله تو را ندانستم و تو به من بی احترامی نکردی. هر چه هم پاداش می گیرم برای همان چیزهای کمی است که می دانم و اگر می خواستند برای آنچه نمی دانم به من مزد و پاداش بدهند، همه آنچه در دنیا هست بس نبود زیرا چیزهایی که نمی دانم خیلی زیاد است. یقین داشته باش پادشاه هم برای آنچه نمی دانم به من پاداش نمی دهد. اگر قبول نداری برو از پادشاه بپرس. »



پیرزن شرمنده شد و گفت: « از آنچه گفتم پوزش می خواهم. من پنجاه سال است مکتبدارم و مردم مرا دانا می شمارند و چیزهای بسیاری از من می پرسند و تا یاد دارم هرگز نگفته ام نمی دانم. همیشه جوابی داده ام و مردم را از خود راضی نگه داشته ام. »

بزرگمهر در جواب گفت: « کسی که می خواهد همه را از خود راضی نگه دارد ناچار ضد و نقیض زیاد خواهد گفت و کسی که می خواهد به همه چیز جواب بدهد و هرگز نگویید نمی دانم ناچار بسیاری از جوابهایش نادرست خواهد بود. هر کسی چیزهایی می داند و چیزهای بیشتری نمی داند، همه چیز را همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده اند. »

و چند کلمه با بزرگترها

پس از آنچه در پایان کتاب اول و دوم گفته شد این هم داستانی است که چه شد که این کتابها را نوشتم و چرا قبول خاطر یافت؟ من در هفت رشته لیسانسه نبودم و از شش دانشگاه به اخذ درجه دکتری نائل نشده بودم و تا بیست سالگی کتابی در زمینه خواندنیهای کودکان نخوانده بودم. اصلاً در دوره کودکی ما در زبان فارسی اینگونه کتابها نبود که بخوانند و من از پنج سالگی قرآن خوانده بودم و از هفت سالگی کتب مجلسی را؛ سپس به عربی و بعد به کار پرداخته و آنگاه که به کتب کودکانه چشم باز کردم خو را یافتم از دوران کودکی گذشته و کودکی و جوانی نیاموخته؛ و با این احساس غبن تا توانستم جستجو کردم و آنچه را تا نیمه عمر در کلاسها می خوانند از پیش خود در کتابها خواندم و در میان آثاری که برای کودکان گرد کرده بودند کتاب خوب کم دیدم. مدعی همیشه بسیار بوده است اما دیدم کاغذهایی سیاه شده اغلب با داستانهایی تهی و ترجمه هایی که نثر فارسی آن هم فارسی نبود، و از گنجینه متون فارسی قدیم خودمان خبر داشتم و غصه می خوردم که حالا که می نویسند و حالا که می خوانند چرا هیچکس از نویسندگان آنچه را خوبتر است بر نمی گزینند و برای کودکان نمی نویسند.

از شما چه پنهان هنوز از دست بردن به قلم می ترسیدم؛ و این بود، و یک روز که بیکار بودم بی مزد، به معرکه درویشی رسیدم، از آن درویشها که با جعبه مارگیری و **شامورتی** کنار کوچه معرکه می گیرند و اطفال و عوام را دور خودشان جمع می کنند و با چند چشمه تردستی از پیر استاد فرا گرفته اند و با زبان گرم و نرمی که در عین بی سوادی دارند خرج روزانه شان را از معرکه در می آورند. رسیدم و چون دیگران ایستادم و درویش هوش خلق الله را ربوده بود و یکی از شعبده هایش را نیمه کاره گذاشته و قصه ای آغاز کرده، تا به هنگام گریزی بیابد و پای چند امامزاده بی شجره را به میان کشد و حاجات و آمال تماشااییان را به یادشان بیاورد و باورهای خرافی شان را دستاویز کند و پس از جمع آوری چراغ الله پایان چشمبندی و معجزه اش را که همه حاضران در انتظارش می سوختند نشان دهد. و قصه ای می گفت قصه «الاغ سواد دار» بود - خری که خود را به زنجیر عدل انوشیروان می مالید - و داستانی کهن و مختصر است و بارها خوانده بودم اما درویش با چنان گرمی و گیرایی و طول و تفضیل تعریف می کرد من هرگز ذوق آن شنیدن را از خواندن هیچ کتابی در نیافته بودم. و آن روز به خانه رفتم و گفتم قصه الاغ بیسواد را که هنوز نمی دانم درویش بیسواد او را از کجا الهام گرفته بود می نویسم و در مجله ای برای بچه ها چاپ می کنم و نوشتم آنرا و برای هفته نامه ای که صفحه ای خاص کودکان داشت و چیزهایی بی سروینی از عشقها و نیرنگهای جادوان و دیوان چاپ می کرد فرستادم و هرگز چاپ نکرد! و آن روزها چنین می پنداشتم که علت آنست که در

کشور ما حتی استادان و رهبران معمولاً در ارزیابی نوشته هایش از داوری سوداگری را در مد نظر دارند و فی المثل با اینکه می دانند افسانه های جن و پری و رمالی و جادوگری بیمار کننده ذوق سلیم کودکان است درست همین چیزها را اثر برگزیده می شمارند و به کودکان تلقین می کنند که هیچکس از جادوگر برتر نیست و جنیان همیشه در صدد آزار آدمیانند چون نویسندگان این آثار فرنگیند و با ذوق فرنگی پسند ما دفاع از آن سهلتر است - تا لب به ایراد بگشایی می گویند کودک وینی و ورشوی و برلینی و پاریسی و نیویورکی و لندنی نیز اینها را می خواند - و بالاتر اینکه مترجمانش هم صاحب مقامات و مناصب باشند و بدرد بخورند و کذا و هکذا، آنروزها با نظر دکتر عیسی صدیق وزیر پیشین فرهنگ ایران هماهنگ بودم که در شرح حال خود کتاب یادگار عمر نوشت:

«... شبها پس از نوشتن تکالیف کتبی و صرف شام، ننه آقا که زن سالخورده ای بود برای من و خواهرم قصه می گفت تا به خواب می رفتیم قصه های او بیشتر راجع بود به جن و پری و دیو و اشباح مهیب و دخالت آنها در کار و مقدرات مردم و صدمه و آزاری که بر خلق وارد می سازند. این قصه ها مرا از تاریکی و شب می ترسانید و در روح اثر بسیار هولناک باقی می گذاشت و تا زمانی که در دارالفنون علوم طبیعی نخوانده بودم فوق العاده موجب پریشانی خاطر و ناراحتی و عذاب فکری و رعب از موجودات خیالی و بیم از تنهایی و وحشت و فرار از حمام و خرابه و باغ و زیرزمین و قبرستان بود و نیروی عمل و فعالیت را پس از غروب آفتاب مخصوصاً در مجاورت امکانه مذکور بکلی از من سلب می نمود...»

و تصور می کردم اغلب کسانی که در کودکی از اینگونه افسانه ها شنیده یا خوانده اند به همین نتیجه رسیده اند و خودم را می دیدم که هنوز پس از فهمیدن و دانستن بسی از واقعیات هنوز از تاثیر اینگونه افسانه های شنیده آسوده نشده ام و تکرار آنها را برای کودکان در این عصر و زمان که وقت گران است و مسائل تربیت فراوان خیانت و جنایت می دانستم و تعجب می کردم که در این روزگار علاوه بر آنچه طی هزاران سال افسانه سازان خودمان بهم بافته اند بسیاری از اینگونه مهملات فرنگی را نیز ترجمه می کنند و به خورد بچه های مردم می دهند اما داستانهای شیرین و آموزنده دیگر را عمداً فراموش می کنند و اگر هم گاهی کودکان و جوانان را به یاد ادبیات قدیم ایران می اندازد تنها قصه های عاشقانه « الف لیل » را برای آنها می پسندند. اما بعد روشن تر شدم و از این تعجب فارغ آمدم و به قول دکتر هوشیار در مقدمه سفارشی کتابی برخوردم و فهمیدم که قصه های دیوان و پریان تخیل کودک را بر می انگیزد و سخت سودمند است در حالیکه صنایع و اختراعات اعصار جدید مثلاً برق و رادیو و تلویزیون و موشک و سایر مظاهر علم و فن نمی تواند تخیل انگیز باشد و کودک قرن بیستم نیز مانند کودک عصر بید پای تخیل خود را باید با جن و جادو نیرو بخشد و گویا مکتشفان و مخترعان بزرگ عالم نیز که فکر سالم و مغز اندیشمند دارند با همین معلومات تربیت می شوند! اینست

که رهبران ما هم کودکان را به پیروی از رهروان به همین راه هدایت می کنند. باری یک نسخه از قصه « الاغ سواددار » در میان کاغذهایی که در شمار اثاث البیت هر اهل کتاب است ماند و هنوز، بقول حبیب یغمایی، هر گاه که به جستجوی ورق پاره نامه ای در میان خرمن اوراقی اینچنین وقت تلف می کنم آن نسخه خطی را می بینم.

این اولین بار بود که به فکر داستان نویسی برای بچه ها افتاده بودم و محرک من درویش معرکه گیر بود. این بود و گذشت و من در تلاش معاش به کارم که بیشتر غلط گیری مطبعی کتابها بود مشغول بودم تا چنین پیش آمد که در چاپخانه « انوار سهیلی » را تصحیح می کردم و بار دیگر با توفیقی اجباری آنرا می خواندم و برخی از قصه های « کلپله » را بیش از پیش شیرین و اثر بخش یافتم و دیدم هر گاه منتخب جامع و مانعی از آنها به زبان ساده تر در دفتری گرد آید برای کودکان کتابی خواهد بود که از خوبی نظیر آن در زبان فارسی وجود ندارد. پس با همه همت خود به این خدمت عزم کردم و جلد اول « قصه های خوب برای بچه های خوب » را فراهم آوردم و با اینکه می دانستم مجموعه این قصه ها از همه آنچه در زمینه داستانسرایی برای کودکان گفته اند و نوشته اند خوبتر است توفیق طبع و نشر آن بدشواری حاصل گردید.

قصه های « کلپله » دو ماه نزدیکی از ناشران کتاب برای بررسی ماند و عذری از ناشناختگی بر آن نهادند و عاقبت پسم دادند و بعد از آنکه داشتم از نشر آن دل بر می داشتم بیاری تشخیص آقای عبدالرحیم جعفری، موسسه امیر کبیر آن را پذیرفت و منتشر کرد. اما همچنان با اینکه در انتخاب قصه ها و ساختن آنها همه اصول مورد قبول مربیان و معلمان نیکخواه اطفال را سنجیده بودم و آنها را از هر آنچه خوانده بودم سالمتر و خوبتر می شمردم در موفقیت آن تردید داشتم - یعنی که مورد استقبال مردم واقع شود و ناشر از چاپ آن پشیمان نشود و دنباله کار را رها نکند - زیرا پدرم نیز مردی بود وارسته و از همه کویها ارنی نگفته گذشته بود و با اخبار ادبا ارباب مطبوعات حشر و نشر نداشت و استاد و رئیس و امیر و وزیر نبود و هیچکس به اعتبار دوستی با او پسرش را تحسین نمی کرد و امیدی به ترویج و تبلیغ خدا داده اینچنانی که نعمتی و موهبتی توان بخش است نداشتیم و خود نیز کسی بودم از وابستگیها بر کنار و کتابم نیز که محصول کار ساعتهای بعد از نیمه شعبان با چراغ نفتی بود و دود چراغ برق نخورده بود چیزی بود که در نخستین وهله از طرف دستگاهی که آنرا ناشری کتاب شناس دانسته بودم رد شده بود و تو هم بودی چنین حالی داشتی. اما بزودی پس از نشر کتاب اول تردیدم زائل شد و صاحب نظرانی که مرا نمی شناختند با نظر تایید خود ترغیب ناشر را وسیله شدند و کتاب دوم را از « مرزبان نامه » ساختم و با نشر آن کتاب « قصه های خوب » کتابی شده بود شناخته و مطلوب و یکی از خوشحالیهایم این شد که گمان من درباره راز توفیق کتابها بقول

مجله « یغما » بیجا بود و مردم خودشان و کودکان و اولیایشان و مربیان دلسوزشان در هر حال کتاب خوب را می شناختند و بچه های خوب که خوانندگان این کتابند بدرستی با آن آشنا شدند و نیت خیر من در فراهم کردن این دوره کتاب مقبول طبع مردم صاحب نظر گردید و اگر جز این می شد بر من و بر کودکان ستم می شد چه من این قصه ها را بقصد سودجویی یا شهرت طلبی ننوشته بودم و در تهیه آن بسیار اندیشه کرده از 101 حکایت « انوار سهیلی » بیست و پنج تا را و از 58 حکایت « مرزبان نامه » بیست و یکی را برگزیده بودم و در انتخاب آنها و در ساختن آنها همه جوهر تجربه و آگاهی را با وسواس بسیار بکار برده بودم و کوشیده بودم در میان آنها داستانهایی بی ثمر نیاوردم و از دروغهای تخیل انگیز، رعب آمیز، بیماری خیز، پرهیز کنم و به نثر فارسی سالم که خواننده را به غلط خوانی و غلط نویسی معتاد نمی کند بنویسم و پس از آنکه برای رعایت امانت مآخذ قصه ها را معرفی کردم در پرداختن شاخ و برگ قصه ها اثر پذیری ذهن کودک را از یاد نبرم و قصه ها را از بد آموزیها پیراسته کنم و به خوبیها آراسته گردانم و چیزی از آن بردارم و چیزی در آن بگذارم چنانکه عاقبت پس از هشت سال وقتی به داستان « خر آسیابان » رسیدم دریغ آمدم که یاد درویش را تازه نکنم و خر بیسواد « مرزبان نامه » را. کتاب خواندن نیاموزم. باری سعی من همه آن بود که این قصه ها همه آن باشد که در عین شیوایی و تحریک اندیشه از خیالبافیهای جنی و جادویی که برآستی روح کودکان را مسموم می کند خالی باشد و هر یک از چیزی از پند و تجربه را شامل باشد و خوشبختانه جزئیات نکات تربیتی که در این کتابها وجهه خاطر من بود بر مردم فهیم پوشیده نماند و از نظر صاحب نظران آنچه را دیدم و دانستم در چاپ جدید جلد اول نقل شد که تکرار آن در این کتاب بیمزه خواهد بود و خدا را شکر می کنم و بچه های خوب و اولیاء آنان را و معلمان و مربیان بصیر و خیرشان را سپاس می گذارم که قصه های خوب را کماهو حقه پیدا کردند و مأجور داشتند و با تشویق علمی در ترویج آن، این روایات نوساخته قرن چهاردهم از متون قدیم فارسی در مطبوعات ایران بیادگار باقی ماندند.

اما کتاب حاضر شامل 24 قصه است که سیزده تا از « سندباد نامه » و یازده تا از « قابوسنامه » اقتباس شده و به همان روشی که در پایان دو کتاب پیشین توضیح کرده ام نوشته شده است. درباره « قابوسنامه » حرفی گفتمی ندارم اما باید بگویم که متن قدیم « سندباد نامه » را از لحاظ گمانها و پندارهای نامعقولی که تلقین می کند کتاب بدی می دانم، کتابی که نویسنده اصلی آن مردی بیمار و دچار عقده های روحی ریشه دار بوده است و گویی این مرد نابخرد جز این دردی نداشته که گناه همه کمیها و کاستیهای زندگی خود را به گردن خواهر یا مادر یا همسر خود هموار کند و انتقام همه نامرادیهای خود را از آنان بازستاند اما بهر حال « سندباد نامه » از منشآت ادیبانه و آراسته قرون ماضی است و

چون پایه اش بر داستان پردازی است چند حکایت خوب نیز در آن جا افتاده و بزعم من جز این چند قصه که از آن انتخاب کرده ام و بشیوه خود پرداخته ام باقی داستانهای سندباد برای کودکان چیزهایی است از بیفایده بدتر و تنها بررسی نثر فارسی آن برای اهل تحقیق سودمند است و بس. در اینجا برای دو منظور یکی مقایسه سبک انشاء سندباد با قصه های حاضر و دیگر ملاحظه طرز فکر نویسنده سندباد، داستانی از اصل آن نقل می کنم تا برای آنان که به این مقایسه علاقمندند و احتمالاً سندباد را در اختیار ندارند سهولتی فراهم شده باشد. قصه ای که در کتاب حاضر از صفحه 32 تا 38 با عنوان « آتش بازی » نوشته شده قصه ایست که در « سندباد نامه » چاپ 1948 استانبول از صفحه 80 تا 83 بطبع رسیده و این است آن حکایت:

داستان زن و گوسفند و پیلان و حمد و نگان

وزیر گفت آورده اند کی در کوههای شهر همدان حمدونگان بسیار بودند کی آنجا مقام داشتند و ایشان را مهتری بود روزبه نام کار دیده و بجهان گردیده و سرد و گرم چشیده و نیک و بد بدو رسیده همیشه روزگار به تدبیر و حکمت گذاشتی و رعایت رعیت بر خود لازم و فریضه پنداشتی روزی بر بالای کوهی بر سنگی نشسته بود و در شهر نظاره می کرد گوسفندی دید کی با زنی بسرو بازی می کرد روزبه یاران را آواز داد و گفت کاری شگفت می بینم یاران بنگریستند گشنی دیدند در راهی با زنی بسرو و بازی می کرد گفتند گوسفندی است با زنی بازی می کند گفت این کار بی تعبیه ئی نیست و هر آینه بدین سبب آسیبی به روزگار ما می رسد مصلحت آنست کی زن و فرزند ازین کوه بیرون بریم و بجائی دیگر نقل کنیم. حمدونگان گفتند اگر گوسفندی با زنی بازی کند آنرا چرا اثر بود و ضرر آن بما چه راجع شود روزبه گفت مرا بر شما حق سلطنت و امارت است و شما را بر من حق دوستی و رعایت آنچه بر من واجب است بجای می آرم و اگر بر قول من اعتماد نمایید شما را بهتر آید من باری بر گفت خود می روم و هم در وقت زن و فرزند از آن کوه برگرفت و به موضعی دیگر رفت حمدونگان نصیحت او را قبول نکردند و بسمع صدق نشنودند و گفتند او پیر و فرتوت است و ندانستند:

توق ملاحاة الشیوخ و ذمهم فان لهم علماً بسوء العواقب

هر چه در آینه جوان ببند پیر در خشت پخته آن ببند

و دیگری را بر خود امیر کردند و زمام مصالح و امر و نهی خود بدو سپردند چون روزی چند برین حال بگذشت روزی گوسفندان مرزن را سروئی زد زن از آن متألم شد سنگی بر سر گوسفند زد،

گوسفند از قوت زخم از پای درآمد و بیهوش بیفتاد چون بیهوش آمد کینه در دل گرفت تا روزی زن را در برابر دیواری دید حمله برد و سروئی زد چنانکه با دیوار بایستاد زن در دست آتش افروخته داشت بر گوسفند زد پشم گوسفند در گرفت از بیم آتش خود را در پیلخانه او گند و خویشتن را در بندهای نی می مالید تا آتش کشته شود آتش در نی افتاد و قوت گرفت و پیلخانه در گرفت و پیلان بعضی مجروح شدند و بعضی هلاک گشتند و این خبر بسمع پادشاه رسید از آن سبب متألم شد مهتر پیلانان را بخواند و گفت تدبیر این پیلان چیست مهتر پیلانان گفت تدبیر آنست کی بر آنچ سوختست صبر کنی و آنچه مجروح شده اند پیوسته پیه حمدونه در مالی تا نیکو شوند پادشاه لشکریان را مثال داد تا هرچه در آن کوه حمدونه یابند تیر و سنگ بزنند و پیه ایشان بیرون کنند و در پیلان مالند. مردم حشر بیرون رفتند و از شیب و بالای کوه در آمدند و تیر و سنگ روان کردند. حمدونگان از آن حال متحیر شدند و آواز دادند باری بگویند کی سبب کشتن و خستن ما چیست چندین سالست تا ما در این کوه متوطنیم و هیچ آفریده را از ما رنجی نبوده است کی بدان سبب مستوجب تعرض و سخط شویم. مردمان حکایت گوسفند و زن و آتش و پیلان بگفتند و آن نادره شرح دادند حمدونگان گفتند ما سزاوار زیادت از این بلائیم چون سخن پیر و مهتر خود نشنودیم. «

این بود روایت سندباد نامه که آخرش خوش است و اولش از ضعف و غرض مشوش و هر منصفی این را می بیند که صاحب سندبادنامه تنها برای اینکه سرو بازی گوسفندی را با زنی مایه تباهی خلقی بشمارد تا چه اندازه سریشم به کار برده است و با این غرض ورزی خود روزبه را نیز بجای پیری راهنما پیشوایی زورگو و احمق معرفی کرده که گویی اگر گوسفند بجای یک زن با یک مرد شاخ جنگی می کرد قصه به آنجا که شده است منتهی نمی شد و چنین است وضع حال در تمام قصه های سندباد که با غرض بلکه با مرض آمیخته است و آنچه در کتاب حاضر آورده شده از اینگونه اغراض پاک شده و بر خوانندگان اهل فضل مخفی نخواهد ماند. در اینجا نیز این چند جمله را از خاتمه کتاب دوم « قصه های خوب » به صورت تضمین بیاورم که : « نگارنده این قصه ها در کار نویسندگی و داستان پردازی هنرآموز است نه استاد اما چون یک مربی دلسوز که فرزند خود را می پرورد در انتخاب این قصه ها و پرداخت پانها برای پاک بودن از بسیاری عیبها و برای طرح افکار آموزنده و زاینده اهتمامی بلیغ به کار برده است. شاید همین قصه ها را نویسنده ای چیره دست و ورزیده بتواند زیباتر و شیواتر بنویسد اما از این کوشش غفلت نشده است تا حاصل کار چنان باشد که [از دو کتاب سندباد و قابوسنامه] حکایاتی خوبتر از اینها برای کودکان نتوان برگزید. « بهرحال در پایان این مقال باز هم از اهل فن، از پدران، مادران، مربیان و معلمان اطفال انتظار دارد هرگاه این کتاب را پس از مطالعه، سودمند تشخیص دادند برای تأمین نیت خیر خودشان در راهنمایی کودکان و ضمناً حصول توفیق نگارنده در نشر مجلات بعدی هر چه بیشتر در معرفی این کتابها به کودکان اهتمام فرمایند و

هرگاه ضمن ملاحظه کتاب به نکات و ایراداتی برخوردند که یادآوری و اصلاح آنرا لازم یا مفید دانستند برای اینکه خدمتی به فرزندان خود کرده باشند عنایت فرمایند و نظریات انتقادی و راهنماییهای خود را کتباً بوسیله مؤسسه ناشر یا به نشانی « تهران، صندوق پستی 1091 » به نام نگارنده ارسال فرمایند تا در راه بهتر و سودمندتر گردانیدن چاپها و مجلات بعدی از نظر صاحب نظران بیشتر استفاده شود چه نگارنده به این کار ادامه خواهد داد و جلد چهارم و پنجم و دیگر هم به ترتیب نشر خواهد شد و کودکان آنها را خواهند خواند و چه بهتر که این کتابها واقعاً از هر عیب و ضعفی که اهل فن نیکتر می شناسند برکنار باشد و اسمی با مسمی، یعنی خوب باشد و حصول این نتیجه بی شک علاوه بر نیت و اهتمام نگارنده به بررسی و انتقاد کسانی که در کار آموزش و پرورش خبرت و بصیرت کامل و شامل دارند نیز محتاج هست.

تیرماه 1341- مهدی آذرپزدی

کتابهای منتشر شده از مجموعه

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

برنده جایزه سلطنتی بهترین کتاب سال در زمینه ادبیات کودکان و نوجوانان (نوروز ۱۳۴۷)

(۱) قصه‌های کلیله و دمنه

دارای ۲۴ قصه برگزیده از کلیله و دمنه و انوار سهیلی در ۱۱۶ صفحه، با ۳۷ تصویر نقاشی از محمد بهرامی.

(۲) قصه‌های مرزبان‌نامه

دارای ۲۱ قصه برگزیده و نوساخته از کتاب مرزبان‌نامه در ۱۴۴ صفحه، با ۳۵ تصویر نقاشی از محمد بهرامی

(۳) قصه‌های سندبادنامه و قابوسنامه

دارای ۱۱ قصه برگزیده از سندبادنامه و ۱۵ قصه از قابوسنامه در ۱۲۸ صفحه با ۲۶ تصویر نقاشی از حسن شریفی (برنده جایزه بین‌المللی یونسکو)

(۴) قصه‌های مثنوی

دارای ۲۴ قصه برگزیده و نوساخته از مثنوی مولوی در ۱۴۴ صفحه، با ۲۴ تصویر نقاشی از مرتضی ممیز (کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۵) قصه‌های قرآن

دارای ۱۸ قصه برگزیده و نوساخته از قصه‌های قرآنی در ۱۹۲ صفحه، با ۱۸ تابلو نقاشی از آثار مرتضی ممیز (نیز کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۶) قصه‌های شیخ عطار

با ۱۷ تصویر نقاشی از آثار (فرشید مثقالی)

(۷) قصه‌های گلستان و ملبستان

دارای ۱۵ قصه برگزیده از گلستان سعدی و آثار کی‌با سبک گلستان نگارش یافته با ۱۶ تصویر از آثار علی‌اکبر صادقی

